

RING SQUAD



نویسنہ
سارا عباسی پور

ڈیپ
سرکار خانم میرحسینی

فهرست

- ۳۲-۳۹ فصل اول- کابوس قدیمی
- ۴۰-۴۴ فصل دوم- اسباب بازی جدید لیونل
- ۴۵-۵۱ فصل سوم- معدن نقره
- ۵۲-۵۷ فصل چهارم- تنهای مهربان
- ۵۸-۶۲ فصل پنجم- به مکزیک خوش آمدید
- ۶۳-۶۹ فصل ششم- آغاز تاریکی ادوارد
- ۷۰-۷۳ فصل هفتم- دلخوری قدیمی
- ۷۴-۷۷ فصل هشتم- دلال مرگ، ناجی
زندگی
- ۷۸-۸۲ فصل نهم- سلاح مخفی، بتی هادسون
- ۸۳-۹۰ فصل دهم- راز ادوارد
- ۹۱-۹۷ فصل یازدهم- مجازات بی گناه
مهربان
- ۹۸-۱۰۲ فصل دوازدهم- ملاقات لیونل و
کریستین
- ۱۰۳-۱۱۰ فصل سیزدهم- نبرد اول
- ۱۱۱-۱۱۵ فصل چهاردهم- مامان!
- ۱۱۶-۱۲۰ فصل پانزدهم- نبرد آخر

مقدمه

سالیان سال است که گرگینه ها و خوناشام ها دشمنان قسم خورده هم هستند، آنها با استفاده از ابزار و سلاح های جنگی و همچنین نقطه ضعف های یکدیگر لاش می کنند تا دیگری را به نابودی بکشانند اما شاید روزی یک نفر به این جنگ های خونین پایان دهد و شاید این روز در همین نزدیکی ها باشد.

خلاصه داستان

این داستان قصه سه قلوهای وینچستر است که مادرشان را در سن هفت سالگی از دست می دهند بی خبر از آنکه مادر دورگه شان بعد از دفن شدن به علت دفن شدن زیر خاک و رگ خوناشامی خود دوباره متولد می شود اما نه به عنوان یک گرگ دو رگه بلکه به عنوان یک خوناشام و به همین دلیل او تصمیم میگیرد که به پیش خانواده خود برنگردد و به طور مخفی به زندگی خود ادامه دهد اما خوناشام بعد از فهمیدن موضوع او را به سیاه چال انداخته و این موضوع را به مدت ۱۸ سال مخفی کردند.

فرزند بزرگ متیو و بتی یک دورگه بود و به همین دلیل از سن هفت سالگی تحت آموزش های سخت برای مهار عطشش به خون قرار گرفت اما اعضای اصلی حلقه تصمیم گرفتند که با قرار گذاشتن تکه ای چوب در بدن ادوارد او را تحت کنترل خودشان بگیرند.

از آن موقع سال های طولانی می گذرد و الان هر سه آن ها به سن ۲۵ سالگی رسیدند و هر کدام از آن سه خواهر و برادر مهارت هایی در زمینه های مختلف کسب کردند، ادوارد مهارت ها رزمی بالا و مدیریت و همینطور مهارت های لازم برای رئیس آینده پک، اشتون فرزند دوم در زمینه خلبانی و همینطور رانندگی حرفه ای، کاساندر را کوچکترین عضو خانواده وینچستر یک پزشک و همینطور مهارت بالای رزمی دارد.

خلاصه داستان

ادوارد متوجه حرکات های از جانب خوناشام ها میشود برای همین از دوست خودش الکساندر می خواهد تا حرکات آنها زیر نظر بگیرد. الکساندر زمانی که ادوارد در اسباردو (مرکز تعلیم گرگ ها) بود با او آشنا شد و با صلاح دید چهار عوض از اعضای حلقه به ادوارد نزدیک شد و راز ادوارد را فهمید.

الکساندر بعد از مدتی زیر نظر گرفتن خوناشام ها متوجه میشود که آنها مقدار زیادی از یک نوع آهن را به سراسر قرارگاه های خود میفرستند و روی کامیون های بار اعدادی نوشته شده، الکی بعد از گزارش دادن به ادوارد و با کمک از لیونل متوجه میشوند آن اعداد مختصا کشور مکزیکی هستند و از آنجایی که بزرگترین معدن نقره در جهان در مکزیکی قرار دارد با نگرانی و اضطراب شدیدی تصمیم می گیرد که همراه خواهر و برادرش، الکساندر و لیونل به مکزیکی سفر کنند دلیل اضطراب شدید ادوارد هم حساسیت گرگ ها به نقره بود.

بعد از رسیدن به مکزیکی و در هنگام برگشت از معدن نقره که حدود نود درصد اون استخراج شده بود انگشتر نگین قرمز ادوارد که یادگار مادرش بود هنگام رد کردن دیوار صوتی از هم متلاشی می شود. آن انگشتر به ادوارد کمک می کرد تا بتواند در روز زیر نور آفتاب برود. ادوارد می دانست که یک نگین دیگر از آن انگشتر در مقر نگهبانی خوناشام هاست پس از دوست خوناشامش کریستین در خواست می کند که نگین را به او برساند.

خلاصه داستان

اشتون که علت غیبت برادرش در تسنین هفت تا هشت سالگی نمی دانست همیشه از او دلخور بود اما این اواخر به ادوارد مشکوک شده بود خصوصاً بعد از متلاشی شدن انگشتر ادوارد و پنهان شدن ادوارد هنگام روز در خانه پس با کمک خواهرش کاساندر توانست راز ادوارد را بفهمد، به خاطر اینکه ادوارد در این مدت این موضوع مهم رو از او و خواهرش مخفی کرده بود بسیار عصبانی بود پس بی توجه به ادوارد و دلیل او، این موضوع رو همه اطلاع داد و این باعث شد که ادوارد و الکساندر دستگیر و به قطب تبعید بشن و کاساندرهم به علت حمایت از برادرش ادوارد زندانی و به درخواست بقیه گرگ ها متیو، الیزابت، کریس و دکتر ریوز که آن ها هم راز ادوارد را می دانستند و از او حمایت می کردند در خانه متیو حبس شدند. در این حین خوناشام ها حمله را آغاز کرده بودند و استفاده از اسلحه هایی با گلوله نقره باعث شد وحشت بر گرگ ها چیره شود و آنها نتوانند از خودشان دفاع کنن، آنها بعد از حمله اول متوجه شدند که نمی توانند بدون کمک ادوارد از پس اینکار بر بیایند پس دستور تبعید او را لغو کردند و به درخواست ادوارد خواهرش و الکساندر و آن چهار نفر هم آزاد کردند، هیچکس حاضر نبود که به ادوارد کمک کند حتی برادرش اشتون به غیر از کاساندر و الک، در این بین لیونل تصمیم گرفت که به کمک ادوارد بیاید چون می دانست ادوارد وینچستر چه یک گرگ باشد و چه یک دورگه همیشه در حال مراقبت کردن از بقیه بود و قلب بزرگ و طلایی او پر بود از محبت و عشق و شجاعت.

خلاصه داستان

کریستین دوست خوناشام ادوارد هم تصمیم گرفت که به کمک ادوارد بیاید و البته او با کمک لیونل نگین سوم و آخرین نگین قرمز را در اختیار ادوارد گذاشت، آن ها با کمک هم توانستند که جان خیلی از انسان ها، گرگ ها و خوناشام های بی گناه را نجات دهند و توانستند وارد قلعه خوناشام ها در نیویورک شوند و ادوارد ساموئل پادشاه خوناشام ها رو زیر تیغه شمشیر خودش گرفته بود اما غافل از اینکه سلاح اصلی آنها یعنی مادر ادوارد مانع از آن شد که ادوارد بتواند ساموئل را از میان بردارد، هنگامی که ادوارد و بقیه گروهش فکر می کردند که پیروز شدند آنها مادر ادوارد را به میان آوردند و این باعث شد که ادوارد نتواند دیگر کاری بکند. بنابر این در آن جنگ شکست خوردند و ادوارد دستگیر شد. کاساندر، الکساندر و لیونل توانستند با کمک کریستین و لینکلن ادوارد و بتی را آزاد کنن پس ادوارد بعد از در آغوش کشیدن مادرش با نهایت عصبانیت و احساساتی در هم تنیده به سراغ ساموئل رفت، ساموئل که فکر نمی کرد ادوارد بتواند از سیاه چال فرار کند ترسیده به او خیره شده بود ادوارد بدون ذره ای تردید به سمت او شتافت و قلبش را از سینه اش بیرون کشید، کورتنی دختر ساموئل برای انتقام پدرش اشتون را که به همراه نفراتی از آلفا های کار کشته به قلعه خوناشام ها اومده بودند در تیر رس خود داد اما قبل از اصابت گلوله به اشتون ادوارد با به خطر انداختن جان خودش اشتون را نجات داد و این باعث شد اشتون متوجه محبت و عشق ادوارد نسبت به خودش بشود، ادوارد و دوستانش پیروز جنگ شدند و بعد از آن دیگر هیچ کدام از خوناشام ها و گرگ ها جنگی به پا نکردند به خاطر اینکه ادوارد همیشه بود که از همه مراقبت کند بدون در نظر گرفتن خودش.



Betty Hadson

47



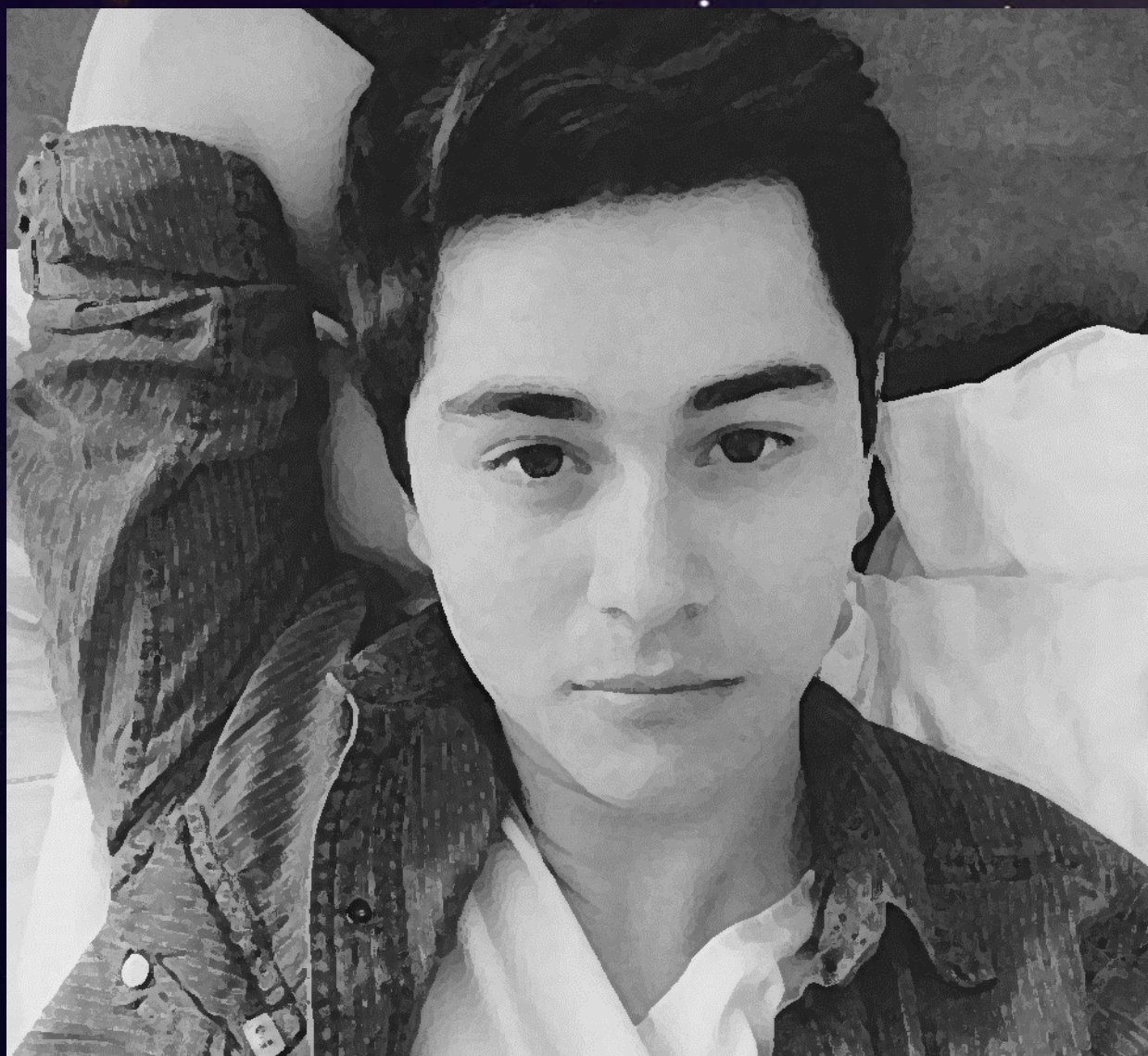
Matthew Winchester

49



Edward Winchester

25



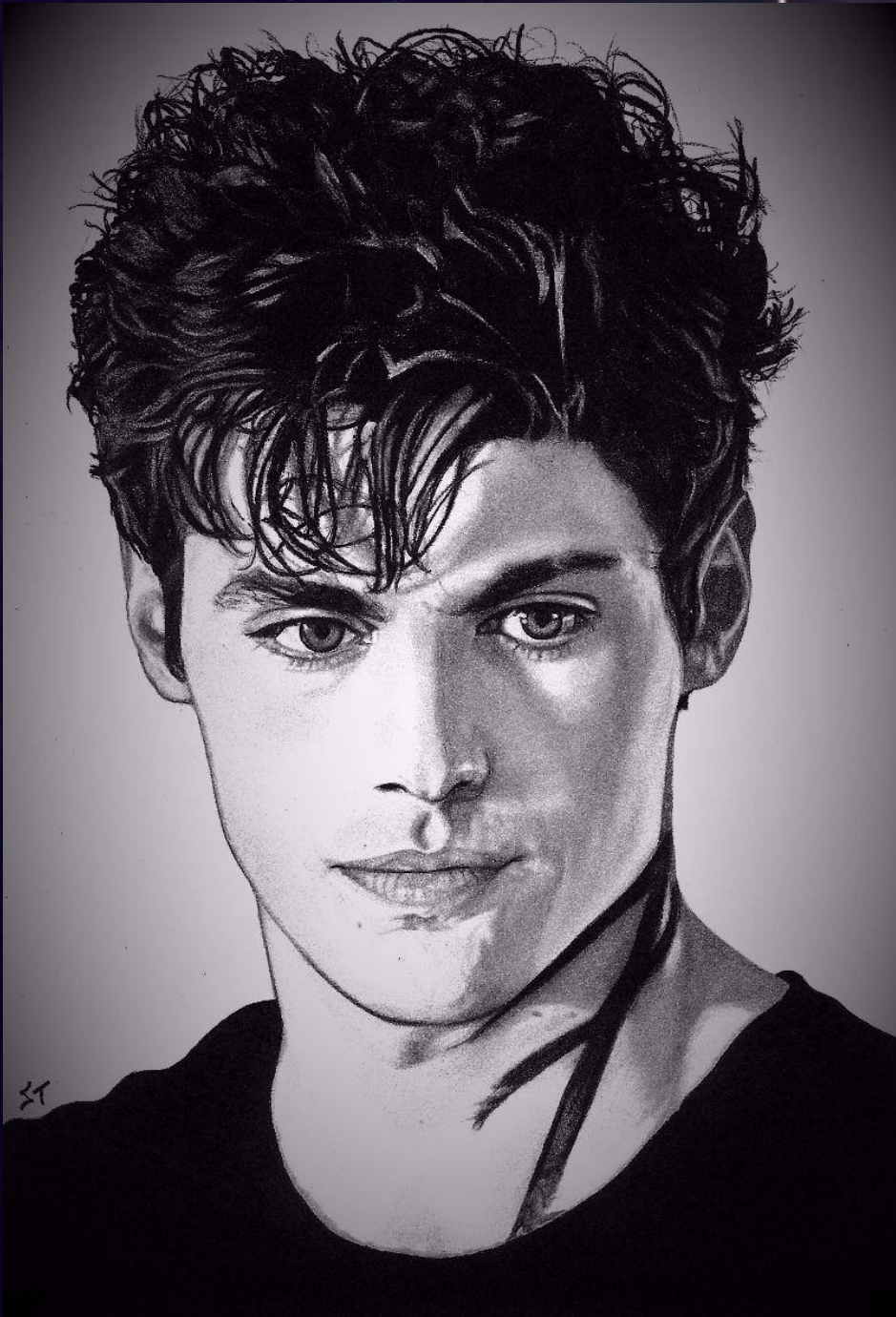
Ashton Winchester

25



Kassandra Winchester

25



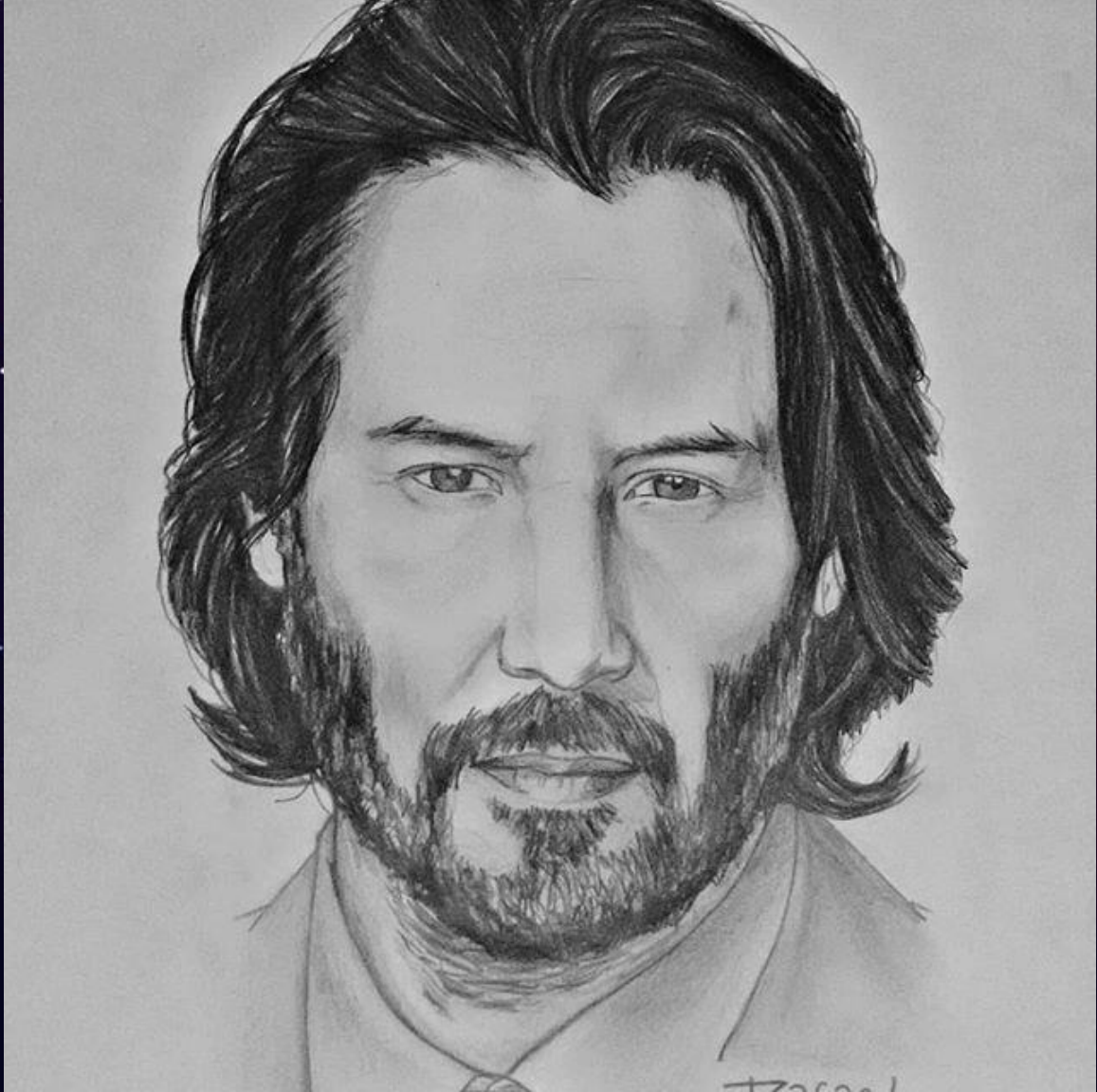
Alexander Lightwood

27



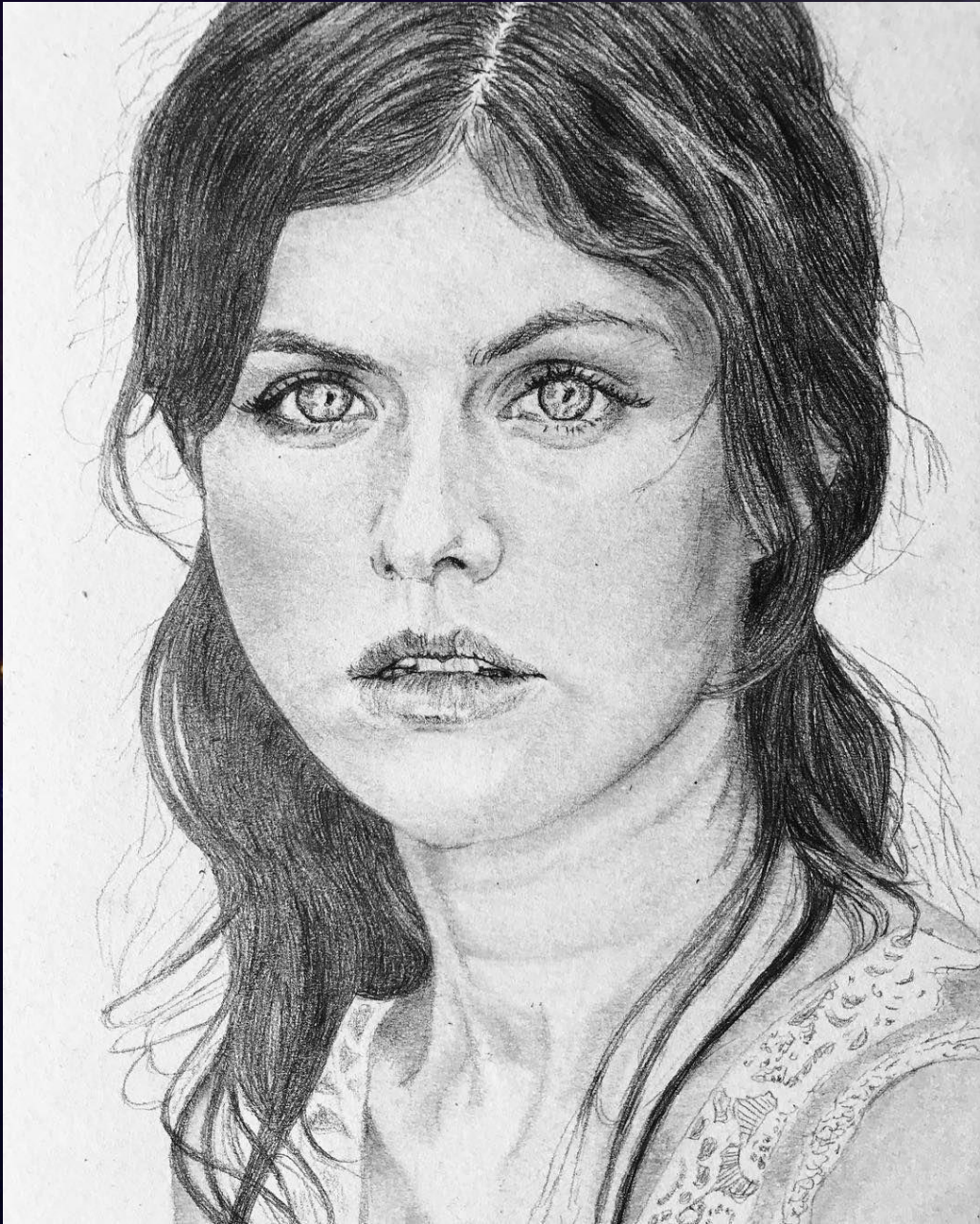
Lionel Day

24



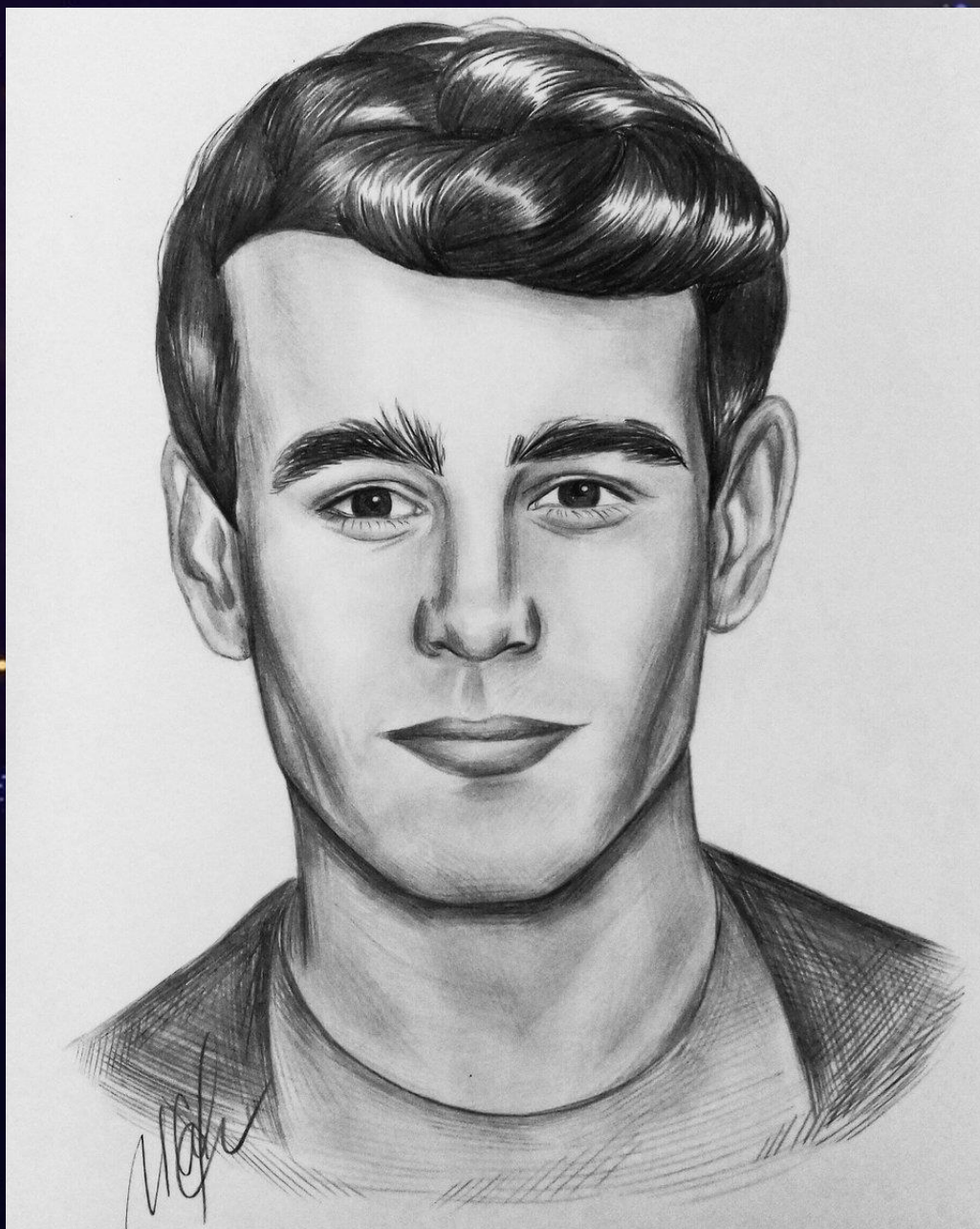
Kiano Reeves

45



Christian Daddario

24



Alex Lewis

26



Chris Lightwood

36



ROSSOWINCH

Elizabeth Jonson

32



Katy Kim

59



Leo Rivera

42



Bella Lin

45



Samuel Woodmen

63



Lincoln Martinez



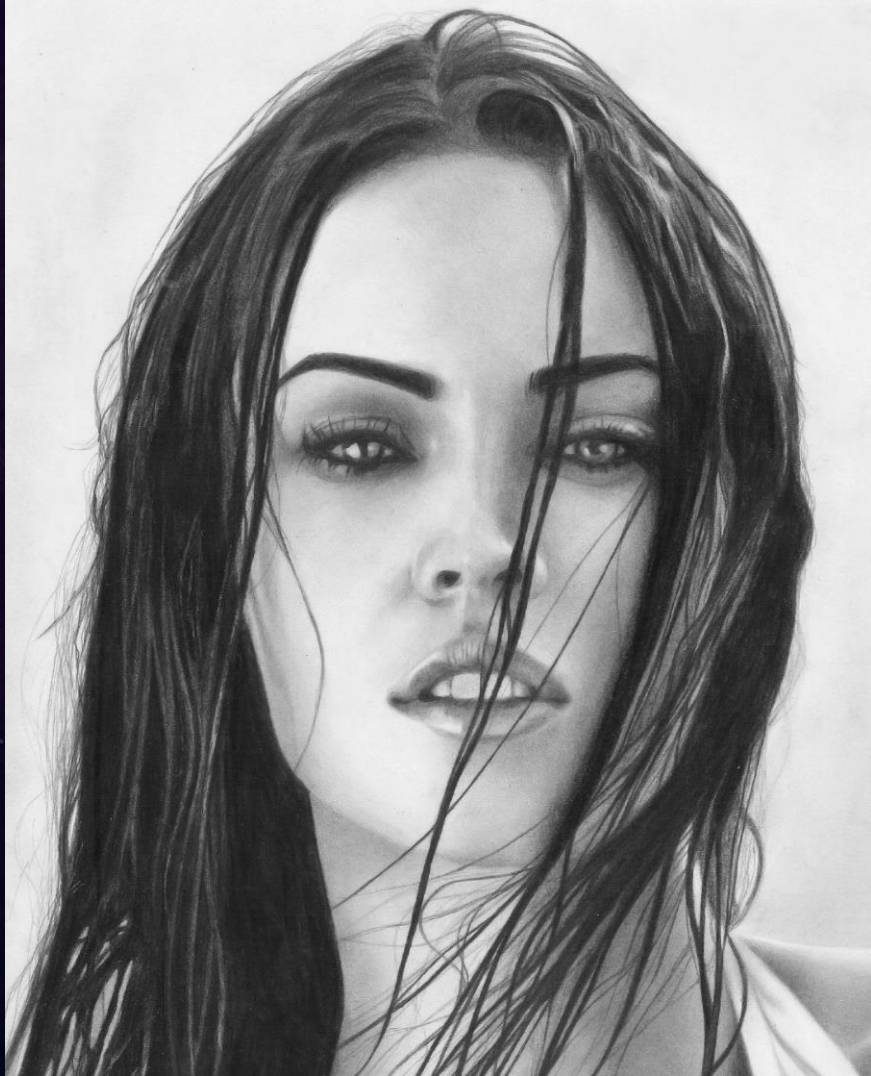
Kourtney Woodmen

28



Jefferson

40



Megan Jenner

36



Johnny Lavigne

39



Angela Green

43



Bill Olsen

38

فصل اول
گابوس قديمی

ادوارد: ماما ماما ما اااا ماااا اخخخ کمکم کن درد داره ماماااا نجاتم بده خیلی درد داره

اشک های پسر کوچک تر به خاطر درد طاقت فرسایی که داشت بهش تحمیل می شد روی گونه هاش ریخت و با درد و عجز فروان مادرش رو صدا می زد اما کاری از دست زن بر نمی آمد .

بتی: طاقت بیار پسر طاقت بیار عزیزم

بتی با صدایی که به سختی شنیده می شد زیر لب زمزمه کرد و گونه های نم دارش را با دست های لرزان پاک کرد ، احساس می کرد تمام ارگان های بدنش سست شدند و دیگر نیرویی برایش باقی نمانده بود ، سخت بود ، دیدن آنکه پسر هشت ساله اش درحال درد کشیدن بود برایش بی اندازه سخت بود ، احساس می کرد با هر فریاد پر دردی که پسرش می کشد استخوان هایش خورد می شود اما کاری از دستش بر نمی آمد این اجبار بود ، یک اجبار دردناک و سخت.

ادوارد: اخخخ مامااا خواهش می کنم کمک کن بهت التماس می کنم دیگه نمی تونم تحمل کنم اهههه ماماااا پسرک نفس نفس زنان اخرین التماس هایش را به مادرش کرد و دقایقی بعد بدن خسته و کرخت اش بر روی آب دریاچه افتاد.

ادوارد به شدت از خواب پرید تمام بدنش یخ بسته بود و عرق سرد روی بدنش رول می خورد ، بازهم خواب مادرش را دیده بود .

نفس عمیقی کشید و سعی کرد تن خسته اش را بالا بکشد کف دستانش را به صورت عرق کرده اش کشید و زیر لب با صدایی که از اعماق وجودش خارج می شد اسم مادرش را نجوا کرد.

ادوارد: ماما

دستش را روی پیشونی اش کشید و به ساعتی که روی میز کنار تختش بود نگاهی انداخت عقربه های ساعت ۴:۳۰ دقیقه صبح را نشان می دادند پس فقط سه ساعت خوابیده بود، اهی از سر کلافگی و خستگی کشید سعی کرد ذهن متشنجش را آرام کند . خواب دوران بچگی اش دوباره به سراغش آمده بود . آن خوابی که یاد آور سخت ترین دوران زندگیش بود ، یاد آوری اون روز دردناک و از همه بدتر یاد آور مرگ مادرش ، مادری که تا آخرین لحظه زندگیش تلاش بر این داشت که از او ، خواهر و برادرش و پدرش محافظت کند ، درست یک ماه بعد از اون روز مادرش را از دست داد ، اون روز نحس و دردناک ، هنوز هم با یاد آوری اون روز تمام بدنش به لرزه می افتد و درد غریب و اما آشنایی را در بند بند وجودش احساس می کند. هرکاری کرد دیگر نتوانست بخوابد پس تصمیم گرفت به بقیه کارهای فردایش برسد.

ادوارد: سلام اشتون صبح بخیر

اشتون: سلام داداش بینم کاساندر را بیدار شده ؟ بگو که هنوز بیدار نشده چون می خوام انتقام یکشنبه هفته پیش رو ازش بگیرم که روز تعطیل منو ساعت ۶ صبح بیدار کرده که چی ؟ پاشو بریم ورزش

اشتون بدون اینکه حتی نفس بکش همه ی حرفا هاش را پشت سر هم گفت و در اخر پاشو با حرص رو زمین کوبید و سیبی از روی میز برداشت و محکم گاز زد.

ادوارد آروم خندید و گفت: اشتون نفس بکش نفس بکش پسر، یک کاساندر را بیدار و داره ورزش می کنه بعدشم اون اصلا کار اشتباهی نکرده توهم باید ورزش کنی این برای سلامتیت مهمه.
اشتون: اوه خدای من ادوارد بس کن من نمی گم ورزش خوب نیست هست ولی نه ساعت ۶ صبح اونم روز یکشنبه

ادوارد کلافه از غر زدن های برادر کوچکترش اهی کشید و چشم هاش رو برای برادر غرغرو اش چرخوند هر چند اشتون اصلا حواسش به ادوارد نبود و ی ریز داشت غر میزد .

اختلاف سنی ادوارد با اشتون ۵ دقیقه و اشتون با کاساندر ۷ دقیقه بود ولی به هر حال ادوارد برادر بزرگتر اونها بود و رئیس آینده پک بود.

لیوان قهوه رو جلوی اشتون گذاشت و ساندویچ هایی که برایش آماده کرده بود رو از یخچال بیرون آورد .
ادوارد: اوه خدای من اشتون بشین صبحنتو بخور انقدرم غر زن من باید قرار داد ساخت مدرسه جدید رو امروز به ی نتیجه ای برسونم ما واقعا بهش احتیاج داریم بعدشم با کاساندر باید برم سرکشی از گروه نظامی جدیدی که دارن آموزش می بینن وقتی صبحنتو خوردی برو پیش پدر و ایده ای که در مورد ساخت ی باشگاه برای تمرین گروه نظامی دادی رو باهاش در میون بذار اگه پدر موافقت کرد طراحی اون محیط به عهده خودت.
اشتون که داشت از قهوش می خورد با شنیدن حرف های ادوارد قهوه در گلویش پرید و چشمای ناباورش رو به برادرش دوخت و با هیجان گفت : ادی جدی داری می گی؟ بنظرت ایده من در باره ی مکان تعلیم خوب بود؟
ادوارد به صدای هیجان زده اشتون خندید و سرش را به نشانه تایید تکون داد بعد به سمت حیاط پیش خواهرش رفت.

ادوارد: کاساندر

کاساندر که در حال سرد کردن بودن با شنیدن صدای ادوارد سرش بلند کرد و به برادرش که داشت به سمتش قدم بر میداشت بخند زد

کاساندر: بله ادی

ادوارد لبخند پر رنگ تری در جواب به کاساندر زد.

ادوارد: خسته نباشی خانم ورزشکار برای امروز دیگه کافیه بهتره بری حاضر شی امروز کلی کار داریم
ادوارد گفت و بطری آب رو به خواهرش داد ، کاساندر سرش رو تکون داد و بطی آب رو از دست ادوارد گرفت و نفس زنان گفت: اوه باش ادی الان میرم حاضر میشم تا نیم ساعت دیگه حاضر م .
لبخند دندان نمایی تحویل ادوارد داد و به سرعت سمت خانه دوید.

ادوارد با لبخند محوی سرش را تکون داد ، چجووری توانست دو سال رو بدون اون ها سپری کنه ؟ چطور تونست از دوریشون دیوونه نشه ؟ اون ها همه چیز ادوارد بودن و او حاضر بود برای آن ها از زندگی خودش هم بگذره تا بتونه کنارشون باشه و خوشحالشون کنه تا بتونه ازشون محافظت کنه و نذار کسی به خانوادش آسیب بزنه.
سرش رو به چپ و راست تکون داد و افکارش رو را عقب راند و سمت خانه رفت تا حاضر شه .

کاساندر همانطوری که گفته بود بعد از سی دقیقه آماده شد و به سمت اتاق ادوارد رفت چند بار در زد وقتی که ادوارد گفت می تونه بره تو در باز کرد و گفت : خب ادوارد من آمادم بریم؟

ادوارد : باشه ، تو برو پایین من پنج دقیقه دیگه میام

کاساندر باشه ای گفت و پایین رفت . ادوارد بعد از اینکه از ظاهرش مطمئن شد پیش اشتون رفت و بعد از سه بار کوبیدن در وارد اتاق اشتون شد.

ادوارد: اشتون یادت نره چی بهت گفتم مراقب خودت باش و لطفا دیر نکن

اشتون چشمش رو برای برادر سختگیر و منضبطش چرخوند و گفت: باشه ادوارد نگران نباش فقط بعدش می خوام با الکس برم بیرون احتمالاً شبم پیشش بمونم.
ادوارد پیشونیش رو چین انداخت و کمی فکر کرد تا الکس را به خاطر بیاره.
ادوارد: الکس؟ اها الکس همون دوست انسانت؟ اوکی مراقب خودت باش خداحافظ.
اشتون: ادوارد یکم صبر کن ماشینم خراب شده منم ی ۵ و ۶ دقیقه دیگه آماده میشم همیشه منم تا یه جایی برسونی؟

ادوارد: منظورت از خراب شده اینه که زدیش به در و دیوار، نه؟
اشتون خنده کوتاهی کرد و لبخند دندون نما و احمقانه ای به برادرش تحویل داد.
اشتون: خب منکه فرقی توشون نمی بینم
ادوارد یک تا ابروش را بالا انداخت و تک خنده ای کرد.
ادوارد: که فرقی نمی بینی اخه برادر من چجوری دلت میاد اون ماشین رو به در دیوار بزنی اونم تو با اون طرز رانندگی محشرت تو جزو پنج راننده برتر بین گرگ هایی
اشتون: خب ایاااا بالاخره ولف ها هم جایز الخطا هستن دیگه
ادوارد به چشمای اشتون نگاه کرد و اشتون احساس کرد که نمی تونه بیشتر از این به ادوارد دروغ بگه
آهی کشید و گفت: خب باشه اره من نزدم ماشین رو داده بودم دست لیونل اون زد
ادوارد: باشه اشکالی نداره خداروشکر خودت خوبی پایین منتظرتم
ادوارد با لحن مهورنی گفت و اشتون هم بهش لبخند زد و زیر لب تشکر کرد.
ادوارد پله هارو دوتا یکی پشت سرهم گذاشت و پیش کاساندررا رفت
ادوارد: خب خانم دکتر؟ ورزشکار؟ بروسلی؟ نمی دونم چی صدا کنم ایاااا خواهر کوچولو چطوره؟
ادوارد با شیطنت گفت و به خواهرش چشمک زد، کاساندررا پشت چشمی برای برادر بی مزه اش نازک کرد و گفت: نمی دونم هرچور راحتی همشون یکی از مهارت های منو نشون می دم ولی جرئت داری
اخری رو به زبون بیاری ادوارد وینچستر چون اون وقت رگ بروسلیم میزنه بالا و مطمئنا اتفاق خوبی برات نمیوفته.

کاساندررا سعی کرد قسما اخر حرفش رو با صدای ترسناکی بگه، ادوارد سه ثانیه به خواهرش نگاه کرد و بعد با صدای بلندی قهقهه زد و اشتون هم که تازه به جمعشون اضافه شده بود همراه ادوارد خندید.
ادوارد: اوه خواهر کوچولو مواظب باش ناخونات نشکن
ادوارد با صدایی که به سختی سعی در کنترل خندش داشت گفت و با شیطنت نگاهی به کاساندررا انداخت و بدون اینکه اون متوجه بشه به اشتون چشمک زد و اشتون ریز خندید.
کاساندررا چشمش رو برای برادرش چرخوند و سمت ماشین حرکت کرد وقتی داشت میرفت به ادوارد و اشتون تنه محکمی زد و این کارش فقط باعث شد که خنده های اشتون و ادوارد شدت بگیره.

ادوارد مرسدس مدل a63 رو جلوی یک ساختمان خیلی بزرگ و زیبا نگه داشت.
اشتون: ممنونم ادی، خداحافظ

کاساندررا و ادوارد هم از اشتون خداحافظی کردن.

وقتی اشتون از ماشین پیاده شد ادوارد دوباره راه افتاد، هنوزم تو فکر خواب دیشبش بود، بعد از اون خواب تلاش کرد که کارهای عقب افتاده اش را انجام بده اما نتواست در نهایت به سمت اتاقی که عکس های خانوادگیش رو در اون می داشتن و رفت و به عکس های مادرش خیره شد، به چشمای سبزش که می درخشید، به موهای بلند شکلاتیش و به چال گونش که هروقت یکی از اون لبخند های زیبا و شیرینش رو می زد پدیدار می شد لبخندهایی که با تمام سختی هایی که در زندگی کشیده بود هیچ وقت از چهره اش پاک نمی شد، حتی از پشت قاب عکس هم می توانست گرمای محبت و عشق مادرش رو احساس کنه.



Mercedes a63

کاساندر: هییی ادی صدام رو میشنوی؟

ادوارد با شنیده صدای کاساندر از دنیای فکر و خیالش بیرون اومد و به خواهرش که با چهره ای نگران بهش نگاه می کرد چشم دوخت و با صدای آرومی گفت: چی؟

کاساندر: چند دفعه صدات کردم جواب ندادی داشتیم حرف می زدیم شنیدی چی گفتم؟

ادوارد نگاهش رو از خواهرش گرفت و دوباره به خیابون جلویش داد و به شباهت بیش از حدی که به مادرش داشت لبخند محوی زد اما تلخ

به تلخی اتفاقی که در گذشته افتاده بود.

ادوارد: متاسفم کس میشه دوباره بگی چی گفتی؟

کاساندر: گفتمم تو دیشب رفته بودی تو اتاق عکس ها؟

ادوارد با تعجب به کاساندر نگاه کرد یعنی اونم دیشب خوابش نبرده؟

ادوارد: تو دیشب بیدار بودی؟

کاساندر: سرش رو به نشانه مثبت تکون داد

کاساندر: اره خوابم نبرد دیشب خواب مامان رو دیدم ، خیلی دلم برای تنگ شده

کاساندر: قسمت اخر حرف رو با صدای گرفته ای گفت و لبش رو گاز گرفت و بغضی که به گلوش چنگ انداخته بود را فرو خورد.

ادوارد نگاهی به کاساندر انداخت و یکی از دستاش رو از فرمون ماشین جدا کرد دست خواهرش رو گرفت.

ادوارد: منم دیشب خوابش رو دیده بودم برای همین رفتمم تو اون اتاق

ادوارد حرفش رو با لبخند تلخ و غمگینی و به آرومی گفت ، کاساندر نگاهی به ادوارد انداخت و قطره ای اشک جسورانه از چشمش فرو ریخت، خواست حرفی بزنه که با شنیدن صدای ادوارد مکث کرد.

ادوارد: ولی میدونی چیه؟

کاساندر: چشای منتظرش رو به ادوارد دوخت و با حرکت سرش بهش فهموند به حرفش ادامه بده ، ادوارد با

لبخند شیرینی به خواهر نگاه کرد لبخندی که چال های گونه اش رو که از مادرش به ارث برده بود رو به خوبی نشون می داد. ادوارد راه نما زد و برای چند دقیقه کوتاه ماشینش را کنار خیابون متوقف کرد.

ادوارد: وقتی که به تو نگاه می کنم دلتنگیم بر طرف میشه ، چون تو درست مثل اون قوی و محکم و زیبایی.

کاساندر: چند ثانیه به ادوارد خیره شد قبل از اینکه یک قطر دیگه اشک از چشمای سبزش پایین بیچه و ادوارد رو محکم بغل کنه.

کاساندر: ممنون که کنارمون هستی خیلی دوست دارم ادی، خواهش میکنم دیگه ترکمون نکن ما بدون تو نمی تونیم

ادوارد همونطور که موهای خواهرش رو نوازش می کرد لبخند زد و با صدای آرومی گفت: دیگه هیچوقت ترکتون نمی کنم دیگه هیچوقت جایی نمیرم کس منم دوستون دارم.

دقایقی طول کشید تا گریه کاساندر تو آغوش برادرش اروم بگیره و ادوارد دوباره حرکت کنه.

ادوارد: پس در طی چند روز آتی ما ساخت مدرسه جدید رو شروع می کنیم.

ادوارد بعد از یک ساعت سر و کله زدن با اون مرد تپیل خنگ واقعا خسته و کلافه شده بود و فقط می خواست

که هرچه سریعتر اون مکان رو ترک کنه وگرنه قول نمی داد اتفاق خوبی برای جفرسون بیوفته.

جفرسون: اوه آقای وینچستر بله حتما خوشحالم که می تونم سهم کوچیکی تو این کار داشته باشم.

ایسا! اون مرد دقیقا چی گفت؟ سهم؟ اونم تو این کار؟

ادوارد دلش می خواست همون موقع یکی محکم بزنه تو دهن اون خپل بی مغز، اون آدم خیلی مهربون و خیریه و سعی می کنه همیشه با مردم خوب رفتار کنه ولی اون از یک کاری متنفر اونم اینکه کسی دقیقا وسط ی کار بسیار مهم و حیاتی که هر لحظه امکان داره به هم بریزه بپره وسط حرفش و بدتر از اون گند بزنه به ماجرا و می دونید مشکل کجاست؟ این دقیقا همون کاری که جفرسون چند دقیقه پیش انجام داده بود. و اگه مهارت ادوارد نبود اونا بهترین موقعیتی که برای ساخت ی مدرسه داشتن رو از دست می داند.

ادوارد توی دلش چشم غره ای برای جفرسون کشید و به زور لبخندی مصنوعی تحویلش داد، کاساندرای بی صدا خندید انگار افکار برادرش رو خونده باشه قدمی به جلو گذاشت و گفت: آقای جفرسون ما باید بریم از کمکتون ممنونیم فعلا.

جفرسون: خواهش می کنم خداحافظ.

جفرسون گفت و کاساندرای و ادوارد به سمت ماشین حرکت کردن تا به مقصد بعدیشون برسن. قرارگاه شماره ۸- نیویورک. اونجا کارای مهم تری برای به انجام رسوندن داشتن.

اشتون بعد از اینکه در باره ی ایدش با پدرش صحبت کرد کمی بیشتر کنارش موند.

اشتون: خب پدر نظرت چی؟ خوب هست؟

متیو که در حال فکر کردن بود دستش رو از زیر چونش برداشت و به شونه ی پسرش کشید و گفت: اره اشتون موافقم بنظر منم خیلی خوب میشه آفرین پسر.

اشتون از خوشحالی و ذوق بیش از حد لبخند بزرگی زد و جیغ خفه ای کشید و پرید بغل پدرش و سفت بغلش کرد.

اشتون: ممنونم پدر ممنونمممم

متیو به عکس العمل پسرش خندید و به سختی دستای اشتون رو از روی شونه هاش پس زد تا کمی نفس بکشه.

اشتون به سختی لبخند بزرگش رو جم و جور کرد و به پدرش گفت: خب حالا که شما هم موافقین می تونیم

بسازیمش فقط مکانی در نظر دارید برایش؟

متیو ابرو هاش رو در هم کشید و به فکر فرو رفت.

متیو: در بارش فکر می کنم، ما بهش نیاز داریم

اشتون: بنظرم بهتره نزدیک قرارگاه باشه

متیو: اره فکر خوبیه فقط خب چه مساحتی نیاز هست؟

اشتون کمی فکر کرد و حالت های عجیب غریبی به خودش گرفت، متیو تو دلش به حالت های بامزه پسرش

خندید، اشتون و کاساندرای در این یک مورد خیلی شبیه همن اون هم هر وقت که می خواد فکر کنه قیافه عجیب

غریب به خودش میگیره البته دوز اون از مال اشتون کم تره.

اشتون بعد از ثانیه هایی فکر کردن گفت: ما این مکان رو برای تعلیم محافظان اصلی می خوایم که اونا حدود ۱۰۰

نفرن فکر کنم ام ۴۰۰ متر کافی باشه با در نظر گرفتن جایی برای قرار دادن وسایل و همینطور ی اتاق برای سرد

کردن فکر کنم به ی بنایی که حدود ۵۰۰ متر باشه نیاز داریم

متیو: ۵۰۰ متر!!!! مکان بزرگی میشه ولی لازم خون آشام ها هر روز دارن به دلال های مرگشون اضافه ی کنن و ما

حتی محیط تمرین هم نداریم پوففف حتما ی جایی جور می کنم.

اشتون لبخند زد و خواست تا پدرش رو دوباره بغل کنه که متیو دستش رو روی سینه اشتون گذاشت.

متیو: این دفعه اروم باشه؟ مراعات سن منم بکن تو جوونی زور داری من دیگه چیزی ازم نمونده.

اشتون دوباره خندید و پدرش رو بغل کرد و اینبار محک تر از دفع قبل، متیو چشماش رو چرخوند ول نمی تونست

لبخند بزرگی که رو لبش شکل گرفته بود. مهار کنه در نتیجه اشتون رو بیشتر بغل کرد و چند بار به آرومی با

دستش به پشت اشتون کوبید.

اشتون : ممنونم پدر من دیگه باید برم

متیو: میری پیش ادوارد؟

اشتون: نه می خوام برم پیش الکس خیلی وقت ندیدمش و با اونم درباره ی وسایل مورد نیاز باشگاه مشورت می کنم

متیو سرش رو تکون داد

متیو: باشه مراقب خودت باش

اشتون لبخندی زد داشت از خانه خارج می شد که یادش اومد ماشینش توی تعمیرگاه است ، با دستش به پیشونیش کوبید اما در ثانیه فکری به ذهنش رسید نیشخند زد و دوباره وارد خونه شد.

اشتون: ااااا ممم بابا می گم میشه ماشینتو و قرض بگیرم؟

متیو یک تا ابرو هاش رو بالا انداخت و به پسرش که سعی داشت خودش رو مظلوم جلوه بده نگاهی انداخت و گفت: مشکلی نیست ولی بهترین ماشین ممکن رو داری و الان یکم عجیب نیست که می خوای ماشین منو قرض بگیری؟!

اشتون احمقانه خندید و با حالت خجالتی و لوسی دستاش جلوی صورت پدرش به هم چسبوند.

اشتون: خب میدونی بابا ی خراش کوچیک روش افتاده بود خیلی کوچیک برای اینکه خراش بزرگتر نشه بردم تعمیرگاه، پس لطفا همین ی بار قول میدم سالم تحویل بدم.

متیو به لحن صحبت کردن و حالت لوس چهره ی پسرش خندید و سوئیچ ماشینش رو از رو کانتربرداشت و به اشتون داد و گفت : برو مراقب خودت باش پسرم .

اشتون سوئیچ رو از دست پدرش گرفت و با عجله از خانه خارج شد.

فصل دوم

اسباب بازی جدید لیونل



بعد از صحبت ادوارد و کاساندر، ادوارد سرعت ماشین رو بیشتر کرد تا هرچه سریعتر به قرارگاه برسن، اونا خیلی کار برای به انجام رسوندن دارن طبق گفته نگهباناشون فعالیت های خونآشام ها عجیب و مشکوک شده و اونا نمی دونن که خونآشام ها دقیقا قرار چیکار می کنن یا می خواهند چیکار بکنن برای همین باید در آماده باش کامل باشن که در صورت نیاز بتونن از انسان ها هم مراقبت کنن.

گرگ ها و خونآشام ها قسم خوردند که به انسان ها آسیب نرسوندن هرچند که انسان ها از وجود اون ها خبر ندارند به غیر از عده ای محدود که برای کنترل اوضاع به اونها احتیاج دارند و الان ادوارد نگران که اتفاق بدی نیوفته و خونآشام ها به فکر جنگ نباشن چون این به نفع هیچکس نیست حتی خود اونها اما ادوارد از ی چیزی مطمئن بود نمیذاشت کسی به خانواده اش و هیچ یک از افراد پک آسیبی برسونه.

سرش رو تگون داد و وارد خیابونی که به قرارگاه منتهی می شد.

با قرارگرفتن ماشین جلوی قلعه بلند و بزرگی که دورش را دروازه ای محکم و مسلح به انواع سلاح های قوی و نیرومند و نیروه های نظامی کار کشته بود. با وارد کردن کد امنیت و شناسایی خودش و کاساندر، به داخل قلعه ورود کرد، جلوی در ساختمان ایستاد و از ماشین پیاده شدند سربازی که جلوی در بود جلو اومد.

سلام رئیس سلام خانم وینچستر

ادوارد و کاساندر با خوش رویی جواب اون نگهبان رو دادند

ادوارد: خسته نباشی می تونی ماشین رو در جایگاه مخصوص پارک کنی ؟

بله حتما قربان

ادوارد: ممنونم مرد

نگهبان سویچ ماشین رو از ادوارد گرفت و ادوارد و کاساندر وارد ساختمان قلعه شدن همه با دیدن ادوارد به صورت منظم ایستادن و سلام کردن

ادوارد: سلام بچه ها خسته نباشید ببخشید بابت این چند روز غیبتم امیدوارم خیلی بهتون فشار نیومده باشه ازتون خیلی ممنونم شما فوق العاده اید

ادوارد حرف هاش شمرده شمرده و با صدا گرم و مهربونی گفت البته موقع صحبت کردن در باره غیبت کوتاهش کمی شرمندگی هم به لحنش اضافه شد .

افراد به ادوارد احترام گذاشتن و رفتن تا به ادامه کارشون برسن اما برای ادوارد عجیب بود که لیونل رو نمیدی

ابروهاس رو در هم کشید و دنبال لیونل گشت راستش انتظار داشت مثل همیشه لیونل با کلی انرژی بیاد

سمتش و درباره ایده های بزرگ و فوق العاده اش با ادوارد صحبت کنه و ادوارد با اینکه از صحبت های بی وقفه لیونل به ستوه اومده بود باز به خاطر مغز بزرگ و خلاقیتی که اون داره بهش افتخار کنه و لبخند بزنه. خب

ادوارد لیونل رو مثل برادرش اشتون دوست داشت و تمام تلاشش رو می کرد که بتونه تمام امکاناتی رو که لیونل

نیاز داره براش فراهم کنه لیونل وضع مالی خوبی نداره و تمام خانواده ای که براش مونده مادرش ولی ادوارد و

خانوادش هیچوقت اجازه نمیدادن که اون احساس تنهایی کنه ، ادوارد ی هفته ای میشه که لیونل رو ندیده و

احساس میکنه که دلش برای اون تنگ شده.

دید لیونل

اوه خدا من

ادوارد اومده حالا چیکار کنم؟!

لیونل احمق زدی ماشین داداشش رو داغون کردی قطعا زنت نمیداره مخصوصا که این همون ماشینی که ادوارد برای کادو تولد اشتون بهش داده بود

گند زدی پسر بدجووم گند زدی

با دیدن افراد که به طور منظم ایستاده بودن احساس کردم که قلبم تو حلقم و به وضوح صدایش رو میشنوم اگه ادوارد باشه چی؟

لیونل بیا خوشبین باشیم و به این فکر کنیم که ادوارد نباشه ها چطوره؟

همنجوری که داشتم جلو میرفتم با دیدن ادوارد و کاساندررا احساس کردم که دیگه نمی تونم نفس بکشم

میدونی چیه تجربه به من ثابت کرده که هیچوقت نباید خوش بین باشم وگرنه نتیجهش میشه این .

لیونل با زندگی خداحافظی کن پسر خوبی بودم میدونم هعییییی وایسا زندگی من می خوام پیاده شم یعنی میدون بهتر خودم پیاده شم قبل از اینکه ادوارد پیادم کنه.

همنجوری که داشتم با خودم کلنچار می رفتم دیدم که افراد دارن میرن سراغ کاراشون ترسیده و سریع روم رو برگردوندم و بی سر و صدا به طرف محل اسلحه سازی رفتم که احساس کردم دستی روی شونم قرار گرفت

بعضی وقتا برای مردم هنوز زوده

بعد از رفتن افراد ادوارد که داشت دنبال لیونل می گشت با دیدن لیونل از پشت به سمتش رفت و دستش رو روی شونش گذاشت .

ادوارد: سلاام لیونل کجا بودی پسر؟ دنبالت می گشتم

لیونل به سختی به سمت ادوارد بر گشت و بزاق تلخ دهنش رو فرو خورد .

لینول: اوه ام سلام کس نه یعنی اد یعنی ییعنی یی ام وینچستر اوه گاد

ادوارد از رفتار عجیب لیونل نگران شده بود و البته متعجب

ادوارد: هی پسر حالت خوبه؟ ببینم مریض شدی چرا انقدر رنگت پریده هییی تو خیلی سردی چی شده؟

لیونل نمی دونست چی به ادوارد بگه که کاساندررا هم اومد.

کاساندررا: سلااام لی

لیونل با دیدن مهربونی ادوارد و همینطور کاساندرا بیشتر احساس خجالت کرد
لیونل: سلام کَ کَس

کاساندرا با تعجب به لیونل نگاه کرده .

کاساندرا: لیونل خوبی ؟ چرا اینجوری حرف میزنی؟

لیونل : ااره خوبم

کاساندرا: ام باشه خبیب مستر مخ باید بری سلاح جدیدی رو که ساختی به ادوارد نشون بدی

کاساندرا با هیجان زیادی اینو گفت و ادوارد به خواهرش لبخند زد

ادوارد: اره لیونل منم خیلی هیجان زدم با اون تعریف هایی که از کَس شنیدم و همینطور صحبت های خودت دوست دارم هرچه سریع تر اونو ببینم

لیونل کمی تعجب کرد شاید ادوارد نمی دونه ماشین اشتون رو عملا مچاله کرده و گرنه اینجوری حرف نمی زد.

لیونل: اوه باشه بریم امیدوارم خوشت بیاد اد

اون سه تا باهم دیگه به محل ساخت تجهیزات نظامی و اتاق لیونل رفتن تا اون بتونه سازه جدیدش رو برای ادوارد به نمایش بذاره و تاییدش رو بگیره.

اما لیونل هنوز استرس داشت و همینطور خیلی شرمنده بود احساس می کرد از محبت ادوارد سوء استفاده کرده.

لیونل: حاضرید سازه جدی منو ببینید خانم ها و اقایون این شما و این اسلحه فرابنفش مننن

ادوارد و کاساندرا لبخند بزرگی به لیونل زدن و با کنجکاوی به اسلحه نگاه می کردن

ادوارد: اسلحه فرابنفش؟ ام خب یکم در باره اش توضیح بده.

لیونل خواست توضیح بده اما قبلش فکر کرد که بهتر ی کاره دیگه ای بکنه

لیونل: ادوارد من بابت ماشین اشتون خیلی خیلی خیلییییی متاسفم واقعا معذرت می خوام همه چیز داشت خوب پیش می رفت نمی دونم چرا یهو اینجوری شد واقعا متاسفم

ادوارد که متوجه اضطراب زیاد لیونل شده بود با لبخند گرمی گفت: یعنی تو به خاطر این انقدر رنگ پریده و

سرد بودی؟ پسره احمق من واقعا فکر می کردم که تو مریض شدی نگرانت شدم ، لیونل اصلا اشکال نداره اون

ی اتفاق بود خوشحالم حال تو و اشتون خوبه اصلا مهم نیست اون رو همیشه تعمیر کرد پس ناراحت نباش تنها

چیزی که برام مهم سلامتی تو و اشتون

لیونل با خوش حالی و شرمندگی به ادوارد و کاساندرا نگاه کرد ، کاساندرا زد زیر خنده.

کاساندرا: دیوونه ادوارد راست میگه گفتم حالا چی شد مسخره بازی رو بذار کنار سریع در مورد این اسباب بازی خوشگلت بهمون بگو

لیونل یک بار دیگه عذرخواهی کرد البته یادش نرفت که چشمش رو برای کاساندرا که به نتیجه چند ماه تلاش و فکر و بی خوابیش گفته اسباب بازی گفت بچرخونه.

لیونل: خب این چیزی که دارید می بینید کاملا با اسلحه های قبلی فرق داره این یک تفنگ که گلوله هاش از

جنس اشعه فرابنفش هستن که این کار مارو در برادر خونآشام ها راحت می کنه همینطور که میدونید اونا به

این اشعه فرابنفش و نور خورشید حساسیت دارن که باعث سوختن شدید و در نهایت مرگشون میشه پس من با

گرفتن اشعه فرابنفش تبدیل اون به مایع اون رو داخل گلوله های فلزی از جنس فرانسیم وارد کردم که بعد از

برخورد گلوله با بدن یک خوناشام به علت وجود اشعه فرابنفش در کم تر از ده ثانیه خوناشام رو از پا درمیاره

این رو برای روز مواد ساختم خب حالا نظرتون چیه؟

لیونل قسمت آخر حرفش رو با غرور گفت به ادوارد و کاساندررا که با حیرت داشتن به اسلحه نگا می کردن چشم دوخت.

ادوارد: خب من نمی دونم چی بهت بگم لی مثل همیشه فوق العاده بودی پسر بهت افتخار می کنم کاساندررا: واووو این فوق العاده است لیونل

لیونل با حوشحالی و ذوق کمی بالا و پایین پرید و جیغ خفه ای کشید اما با دیدن ابروهای گره خورده ادوارد متعجب و با نگرانی بهش نگاه کرد کاساندررا هم که مثل لیونل متوج اخم غلیظ ادوارد شده بود با نگرانی دستش رو روی کتف برادرش کشید .

لیونل: ام چیزی شده ادوارد؟

ادوارد: نه فقط میدونی

ادوارد سرش رو بلند کرد و به اون دوتا نگاه کرد

ادوارد: احساس می کنم این روز مواد از اون چیزی که فکر می کنیم نزدیکتره و این فقط لیونل و کاساندررا بودن و مثل ادوارد به فکر فرو رفتن.

فصل سوم
معدن نقره



همه افراد مقرر به خاطر جنب و جوش های اخیر خونآشام ها درگیرند و سخت کار می کنند تا بفهمند نقشه اونا چیه . همه نگران این هستند که ی وقت اونا نخوان کار احمقانه ای بکنن چون جون خیلیا در خطر میفته. ادوارد داشت گزارش هایی که در مورد موضوعی که این چند وقته تمام فک رو ذکر شده رو برسی می کرد تا شاید بتونه چیزی از اونا بفهمه.

ادوارد: لی الک هنوز برنگشته؟

لیونل که داشت روی سیستم امنیتی کار می کرد سرش رو بلند کرد تا جواب بده اما با دیدن کسی که داشت به طرفشون میومد صدایش تو حنجرش خفه شد

ادوارد: الکساندر سلام پسر

ادوارد با صدای سرحال و خوشحالی گفت الکساندر به سمت ادوارد اومد و اونو بغل کرد

الکساندر: هی ادی اوه دلم برات تنگ شده بود

و دستش رو دوبار پشت ادوارد کوبید با شنیدن صدای جیغ دخترونه ای از ادوارد فاصله گرفت و خندید

الکساندر: سلام کس

برای لیونل دست تکون داد و لیونل با لبخند و تکون دادن سرش جوابش رو داد.

بعد از تموم شدن سلام و احوال پرسیشون الک فلشی رو لیونل داد تا چیزی که به خاطر اون دو هفته ای بود به ماموریت رفته بود رو به نمایش بذاره.

الکساندر: ممنونم لی

لیونل در جواب لبخندی به الک زد و از جلوی صفحه نمایش کنار رفت .

الکساندر: خب تو این دو هفته من تمام رفت و آمد هاشون رو زیر نظر گرفتم و اخر سر متوجه شدم که اونا

حجم زیادی از یک آهن رو یک ماه که دارن به محل اسلحه سازیشون میفرستن و خب روی یکی از کامیون

های حمل بارشون هم یکسری عدد نوشته بود که من چیزی ازشون نفهمیدم ۲۳.۶۳۴۵ و ۱۰۲.۵۵۲۸

ادوارد با ابروهایی در هم رفته به حرفای الک گوش داد اخر سر با لبخند کوچیکی گفت: ممنونم الک خسته

نباشی و ما باید بفهمیم که این اعداد برای چی هستند

الک سرش رو تکون داد خواست بره که لیونل شروع کرد به حرف زدن

لیونل: خب اگه این اعداد ی مکانی رو نشوت بدن چی؟

الکساندر: منظورت چیه لی؟

لیونل: خب من دارم میگم شاید اینا مختصا ی مکان باشن ها؟ بذارید ی امتحان بکنم

لیونل سریع از روی صندلی بلند شد و پشت کامپیوتر خودش نشست تند تند چیزایی رو وارد کامپیوترش می

کرد. بعد از دقایق کوتاهی با ابروهای درهم رفته چیزی زیر لبش زمزمه کرد.

ادوارد: چیزی گفتی لی؟

لیونل: مکزیک این اعداد مختصا کشور مکزیک هست یعنی اونا اونجا چیکار دارن ؟

ادوارد کمی تعجب کرد اما بعدش موجی از اضطراب تمام بدنش رو فرا گرفت.

الک متوجه رنگ پریدگی ادوارد شد و با نگرانی رفت سمتش.

الکساندر: هی ادی خوبی؟

ادوارد بی حواس به حرف الک قدمی عقب رفت و شروع کرد به حرف زدن.

ادوارد: گفتی مکزیک ؟ ای این اصلا خوب نیست وای خدای من

الک و لیونل با نگرانی گفتن : مگه چیشه ادوارد

ادوارد دستی توی موهاش کشید و به سمت نقشه ای که از کشور مکزیک توی کامپیوتر لیونل بود رفت و روی

ایالت زاکاتکاس مکزیک فکوس کرد.

ادوارد: اینجا رو ببینید بزرگترین معدن نقره دنیا توی ایالت زاکاتکاس مکزیک، الک تو گفتی اونا یسری آهن وارد مقر اسلحه سازیشون می کردن؟
اینبار اشکارا رنگ از صورت لیونل و الک پرید و چشمای وحشت زدشون رو به ادوارد دوختن.
الکساندر: ادوارد تو چی می خواهی بگی؟
الک با صدای ضعیفی زیر لبش نجوا کرد
خودش می دونست
می دونست که ادوارد می خواد چی بگه اما نمی خواست باور کنه
اونا می خوان جنگ رو شروع کنن
ی جنگ سخت بین خونآشام ها و گرگینه ها که هزاران هزار نفر قرار قتل عام بشن
ادوارد با اشفتگی گوشه رو برداشت تا با اشتون تماس بگیره
ادوارد: این خوب نیست اصلا خوب نیست آماده باشید تا دو ساعت دیگه میریم مکزیک باید مطمئن بشیم الک
تو برو به گارد محافظی و بگو آماده هرچیزی باشن و حواسشون رو خوب جمع کنن به تمام الفاها خبر بده اما
مراقب باشید نباید جوری رفتار کنیم که اونا بفهمن باشه؟
لیونل توهم سیستم های امنیتی و اسکن حرارتی های بخش اسلحه خونه رو بیشتر کن به تمام مقرها خبر بده
جفتون یک ساعت برای انجام کارایی که بهتون گفتم وقت دارید نیم ساعت هم که وسایلتون رو جمع کنید
مفهوم شد؟
الک همه این هارو با لحن محکم و جدی گفت
لیونل و الک سرشون رو سکون داد الک با عجله رفت لیونل هم خواست بره اما سوالی ذهنش رو درگیر کرد
لیونل: الک می خواهی اسلحه های جدیدی که ساختم روهم بیارم؟
ادوارد کمی فکر کرد و گفت: نه لازم نیست فعلا با اونا کاری نداریم فقط زمانی ازشون استفاده می کنیم که واقعا
نیاز باشه حالا رو حاضر شو
این رو گفت و شماره اشتون رو گرفت.

الکس: میدونی چیه؟ خیلی برام جالبه که تو هیچ فعالیت مفیدی نداری نه به تو نه به ادوارد که حواسش به
همه چیز هست و هیچی از زیر دستش رد نمیشه
الکس همونجوری که رفته بود پیتزا هارو بگیره به اشتون گفت.
اشتون خوشحال و ذوق زده به خاطر استشمام بوی پیتزا بود اما با شنیدن حرف الکس ابروهایش توهمن رفت و با
صدای معترضی گفت
اشتون: هی تو حق نداری اینو بگی من هم کار می کنم منتها تخصص من پرواز و رانندگی پر سرعت بعدشم
ادوارد رئیس کل معلومه که باید حواسش به همه چیز باشه و من ادوارد نمیشم هیچوقت نمیشم اصلا قابلیتش
رو ندارم، ادوارد بودن خیلی سخته
اشتون اینارو گفت جعبه پیتزا رو از دست لیونل چنگ زد شروع کرد به خوردن
الکس با تعجب به اشتون نگاه کرد
الکس: خب حالا یواش تر بخور خفه میشی
اشتون باشه ای به الکس گفت ولی فقط نتدر از قبل شروع کرد به خوردن و الکس چشماش رو براش چرخوند و
سری به نشانه تاسف براش تکون داد واقعا بعضی وقتا براش سوال پیش میومد که چجوری اشتون و ادوارد برادر
همدیگن .
اشتون داشت اسلایس دوم پیتزاش رو توی دهنش می چپوند که گوشیش زنگ خورد.
دستش رو دراز کرد و گوشیش رو از روی میز برداشت
زیر لبش گفت: ادوارد یعنی باهام چیکار داره؟

الکس خواست حرف بزنه که اشتون دستش رو به نشانه سکوت جلوی صورتش نگه داشت همونجوری که دهنش پر بود انگشتش رو روی خط سبز کشید و تماس رو جواب داد اشتون: سلام اد

ادوارد: سلام اشتون می خوام هر جا که هستی تا نیم ساعت دیگه توی مفر باشی اشتون معترضانه نالید

اشتون: اما ادوارد من الان پیش الکسم میش

داشت حرف می زد که با شنیدن صدای ادوارد ساکت شد.

ادوارد: اشتون تا نیم ساعت دیگه اینجا می بینمت بای

اشتون با شنیدن صدای بوق گوشیش رو قطع کرد و از پشت تلفن شکلکی برای ادوارد در آورد با ناراحتی به پیتزاش نگاه کرد

الکس: چیشده؟ چرا اینجوری شدی یهو

اشتون پوفی کشید و بلند شد تا کتش رو بپوشه

اشتون: نمی دونم ادوارد کارم داشت و صداش خیلی جدی بود کم پیش میاد ادوارد اینجوری حرف بزنه اما وقتی اینطوری باشه یعنی کار مهمی باهام داره

ببخشید من باید برم بقیه برنامه رو میذاریم برای ی روز دیگه باشه؟

الکس سرش رو تکون داد و گفت: اوکی اشکال نداره فقط زنده بمون

اشتون خندید و جعبه پیتزاش رو برداشت و رفت.

ادوارد: سلام پدر

متیو: سلام پسرم خوبی؟

ادوارد: ممنونم پدر زنگ زدم تا بگم من اشتون کاساندرایونل و الک باید بریم مکزیک برا تحقیقات جزئیات کار

رو برات فرستادم لطفا مطالعشون کن و احتمال چند روز نباشیم می تونی این چند روز بیای مقرر؟

متیو: اره ادوارد حتما فقط اد کس می گفت امروز از صبح بدنت خیل سرد بوده رنگت صورتت خیلی سفید بوده حالت خوبه؟

متیو با نگرین مشهودی که توی صداش موج میزد به پسرش گفت اصلا دلش نمی خواست اتفاقی که پنج سال

پیش افتاده بود دوباره تکرار شه تمام فشارها روی شونه ادوارد بود اون حس عذاب وجدانی که از هفت سالگی تا

الان همراهش هست هم همه چیز رو برایش سخت تر می کنه اون اصلا نمی خواد حال پسرش بد باشه ادوارد

سختی های زیادی رو تحمل کرده و متیو فقط دلش می خواد که ی روزی پسرش به آرامش برسه .

ادوارد به لحن نگران پدرش لبخند زد و گفت: اره پدر حالم خوبه نگران نباشید و لطفا زودتر خوتون رو برسونید

اینجا

متیو اهی کشید و چشاش رو برای اون یکی پسرش چرخوند اما اروم زیر لبش خندید

ادوارد: چیزی شده پدر؟

متیو: نه فقط ماشینم دست اشتون اما خودم رو یجوری میرسونم

ادوارد هم خندید و باشه ای گفت و تماس رو خاتمه داد.

اشتون با نهایت سرعتی که می توانست داشت به سمت مفر رانندگی خوب می دونست که حتی اگه یک صدم

ثانیه هم دیر کنه ادوارد زندش نمیداره.

اشتون با نمایان شدن دژ های قلعه لبخند زد اما عمر لبخندش زیاد نبود با دیدن اینکه ۳ دقیقه بیشتر وقت نداره لبخندش از بین رفت و با ی چرخش سریع ماشین و پارک و کرد و شروع کرد به دویدن. بعد از وارد کردن کد شناساییش در قلعه باز شد و اشتون دویدن رو از سر گرفت ، وقتی که ادوارد رو دید با خوشحالی لبخند زد و رفت سمت برادرش.

"خب خدا روشکر هنوز می تونم به زندگی ادامه بدم" با خودش گفت.

اشتون همینجوری که نفس نفس میزد خواست ادوارد رو صدا کنه که با دیدن شخصی ذوق زده پرید بغلش اشتون: الک دلم برات تنگ شده بود

الک با هجوم وزن سنگینی که یک دفعه روش پریده بود نتونست تعادلش رو بر قرار کنه و افتاد زمین اولش عصبانی شد و نتونست اون شخص رو بشناسه اما بعد با شنیدن صدای اشتون عصبانیت جای خودش رو به خوشحالی داد

الک: سلام اشتون چطوری پسرررر؟

الک با صدایی که انگار نفسش گیر کرده بود این رو گفت و اشتون احساس کرد که بهتر از روی الک بلند شه با مقدار کمی خجالت کنار رفت و بلند شد الک هم متقابلا تک خنده ای کرد و بلند شد .

اشتون: ببخشید الک

الک اومد حرفی بزنه که ادوارد اومد سمتشون

ادوارد: سلام برادر این واقعا بیشرفت بزرگی تو با ۱ دقیقه تاخیر رسیدی واقعا بهت افتخار می کنم

اشتون اول ی لبخند از خود راضی زد اما به خاطر اون یک دقیقه تاخیری که ادوارد گفت پشت چشمی برای برادرش نازک کرد و الک هم ریز خندید.

ادوارد: حالا ولش کن ، اشتون ما تا یک ساعت دیگه ی پرواز داریم به مکزیک جزئیات کار توی این پوشه است همه چیز توش نوشته شده بخونش هرچیم که نیاز داشتی رو برات برداشتم فقط برو جت رو چک کن و برای پرواز آماده شو

اشتون سرش رو تکیه داد باشه ای گفت البته بی نهایت خوشحال بود. بالاخره نوبت اشتون هم رسید که مهارت هاش رو به نمایش بذاره . "جناب الکس خان حالا به کی گفته بودی بی خاصیت " توی دلش این حرف رو به الکس گفت و نیشخند زد .

& قربان آقای دکتر ریوز گفتن که می خوان ببینتون

ادوارد بعد از اینکه پدرش اومد همه چیز رو به طور کامل برایش توضیح داد بعد از اون هم رفت تا به بقیه کار ها برسه .

ادوارد: اوه باشه ممنون فقط لطفا به کاساندررا و اشتون و لیونل الک بگو آماده باشن تا ۱۵ دقیقه دیگه باید سوار جت بشن

ادوارد این رو گفت و در اخر باز هم با مهربونی تشکر کرد و به سمت بخش پزشکی راه افتاد جلو در اتاق دکتر ریوز وایسد و در زد تا اجازه ورود بگیره با شنیده صدای دکتر لبخند زد و وارد اتاق شد.

دکتر ریوز: سلام ادوارد چطوری؟ خوبی؟ بشین سریع باهات کار دارم

دکتر اول حرفش رو با صدایی خوشحال شروع کرد اما بعدش جدی شد البته کمی هم نگران ادوارد: سلام دکتر فرستاده بودید دنبالم چیزی شده ؟

کیانو بعد از فعال کردن سنسور های عایق صدای اتاقش شروع کرد به حرف زدن.

کیانو: ادوارد امروز هم کاساندررا هم پدرت گفتن خیلی سرد و رنگ پریده بودی خودمم الان دارم می بینم خوبی؟ احساس سرگیجه یا بدن درد نداری؟

کیانو حرفاش رو با نگرانی مشهودی بیان کرد و به ادوارد نگاه کرد اصلا دلش نمی خواست اتفاقی که پنج سال پیش افتاده بود دوباره تکرار شه.

فلش بک

پنج سال پیش

اشتون: ادوارد ادوارد صدام رو میشنوی ادوارد صدام رو میشنوی ادی چشاتو باز کن خدای من کس اشتون با وحشت زدگی ادوارد و تکون میداد و صداش زد ساعتای دوازده شب بود که از خواب بلند شد تا آب بخور خواست به اتاقش برگردد اما با دیدن چراغ روشن اتاق ادوارد لبخند زد .

شاید بد نباشه قبل از اینکه دوباره بخوابه برادرش رو ببینه؟

در زد اما ادوارد جوابش رو نمیداد کمی با نگرانی و تعجب در رو باز کرد که با بدن بی جون ادوارد مواجه شد که روی پارکت سرد اتاق افتاده بود و عرق سنگینی روی پوستش نشسته بود با وحشت زدگی رفت سمتش و

کنارش زانو زد اما هرچی صداش می زد ادوارد جوابی نمی داد

اشتون: کاساندر!!!! کاساندر!!!!!! بیا اینجا ادوارد حالش خوب نیست کس

کاساندر! با شنیدن صدای وحشت زده اشتون از خواب پرید و به سمت اتاق ادوارد دوید

کاساندر! چی شده اشتون؟

با نگرانی گفت اما وقتی ادوارد رو دید اونم درست مثل اشتون وحشت زده به سمت ادوارد دوید

کاساندر! اوه خدای من چه اتفاقی برات افتاده چی شده ادوارد ادوارد تورو خدایشاتو باز کن

اشتون به ناچار سیلی ارومی به صورت ادوارد کوبید اما فایده ای نداشت

اشتون: کس ی کاری بکن خیلی سرد بیش از حد سرد خدای من

کاساندر! با عجله بلند شد و به سمت گوشیش رفت

اشتون: چیکار می کنیم؟

کاساندر! دارم به دکتر ریوز زنگ میزنم

بعد از ده دقیقه بالاخره کیانو به خونه اونا رسید و با عجله پله هارو بالا رفت

کاساندر! دکتر ریوز زود باشید لطفا ی کاری بکنید

کیانو بعد از دیدن بدن سرد و پوست رنگ پریده ادوارد گفت: به بیمارستان مقرر زنگ بزنید و بگید تا ۲۰ دقیقه

دیگه ی اتاق استریل آماده کنه ، اشتون کمکم کن ادوارد رو بذارم تو ماشین

کاساندر! سری تکون داد و رفت تا تماس بگیره اشتون هم به کیانو کمک کرد تا ادوارد توی ماشین بذارن

اشتون خواست سوار ماشین شه که کیانو جلوش رو گرفت اشتون نگاهی سوالی به کیانو انداخت.

کیانو: اشتون متاسفم اما نمی تونی بیای به کس هم بگو خودم با پدرت تماس میگیرم و تا زمانی که بهتون

نگفتم حق ندارید بیاید بینیدش باشه؟

اشتون: اخه چرا م

اشتون خواست ادامه بده که کیانو حرفش رو قطع کرد

کیانو : اشتون!!!! فقط برو

کیانو به سمت مقرر حرکت کرد و تمام این مدت با نگرانی و البته دلسوزی به پسری که کنارش بود نگاه کرد

پس کی این دردای ادوارد تموم میشن؟

به مقرر که رسید بدون اینکه کسی بفهمه ادوارد به اتاق استریلی که از قبل آماده شده بود برد توی راه با متیو

تماس گرفته بود پس اونم الان اونجا بود

متیو با دیدن کیانو که به سختی داشت ادوارد به اتاق می رسوند رفت سمتش و کمکش کرد و با نگرانی به پسر

بی جونش نگاه می کرد

متیو: خدای من کیانو چی شده چه اتفاقی برات افتاد

کیانو : بعدا برات توضیح میدم فقط الان کمکم کن ببرمش توی اتاق

بعد از اینکه ادوارد رو به اتاق استریل بردن کیانو به متیو گفت که از اتاق بیرون بره و متیو با اکراه دست پسرش

رو بوسی و از اتاق بیرون رفت

کیانو: زمان مرگ ۱۲:۴۰ دقیقه شب

پایان فلش بک

ادوارد با یاد اوری اون روز سرش رو تکون داد و به کیانو نگاه کرد
ادوارد: من حالم خوبه نیازی به نگرانی نیست فقط این چند وقته درگیر موضوع خونآشام ها بودم و....
کیانو: درگیر موضوع خونآشام ها بودی و کاملا یادت رفت که مراقب خودت باشی استراحت کنی جوشونده هات
رو بخوری جناب وینچستر مگه نه؟
کیانو حرفاش رو با عصبانیت و نگرانی زد و ادوارد در جوابش فقط لبخندی خجالت زده تحویلش داد
ادوارد: اوه دکتر انقدر حرص نحور من که گفتم واقعا حالم خوبه جای نگرانی نیست و اینکه ببخشید دوباره
دارو هام رو سر موقع می خوروم و اینکه الان خیلی موضوع مهم تری از ی دارو نخوردن من وجود داره پای جون
میلیون ها نفر در میون من که نمی تونم بی خیالی جا بشینم
کیانو پشت چشمی برای ادوارد نازک کردو صد البته توی دلش بهش افتخار کرد
کیانو: ادوارد من همه اینارو میدونم اما من چیز زیادی ازت نمی خوام فقط می خوام که دارو هات رو بخوری
همین اصلا استراحت نکن ولی دیگه دوتا قرص رو که می تونی بخوری
ادوارد خندید باشه ای گفت
ادوارد: برای همه چیز ممنون دکتر من خیلی بهت مدیونم
لبخند زد و رفت.

ادوارد بعد از اینکه از پیش دکتر اومد به سمت جت حرکت کرد و دید که همه به جز لیونل تا الان سوار شدن
ادوارد: پس لیونل کجاست؟
لیونل: من اینجام اومدم ببخشید یکم وسایلم زیاد بود
ادوارد لبخند زد و پیش اشتون رفت.
ادوارد: خب خب جناب آقای خلبان بینم چه میکنی
اشتون نیشخند مغرورانه ای زد و جت رو برای پرواز امه کرد.
اشتون: خانم ها و آقایون شما این شانس رو دارید که این پرواز رو به خلبانی جناب آقای اشتون وینچستر داشته
باشید و این افتخار بزرگی پس از این تایمتون نهایت استفاده رو بکنید
کاساندر با کلافگی چشاش رو چرخوند و پوفی کشید.
کاساندر: اه میشه یکی این صدای ناهنجار رو خفه کنه می خوام بخوابم خیلی صداش رو مخ شبیه ویز ویز زنبور
ام یا شایدم مگس حالا نمی دونم
کاساندر نیشخند زد و بعد پاش رو دراز کرد .
اشتون به نشانه اعتراض بطری آبش رو به سمت کاساندر پرت کرد اما قبل از اینکه به کاساندر بخوره ادوارد
توی هوا گرفتش ، کاساندر زبونش رو برای اشتون دراز کرد و شکلک درآورد و برای ادوارد با دستاش قلب
درست کرد لیونل و الک و ادوارد به دیوونه بازی های اون دوتا نگاه کردن و خندیدن.
ادوارد: خب دیگه بسه اشتون حالا نوبت تو
اشتون سر تکون داد شروع به حرکت کرد .

فصل چهارم
تنهای مهربان



لیونل و کاساندرای خواب بودن ادوارد هم داشت فکر می کرد و البته دنبال ی راه چاره بود هر راهی به غیر از جنگ و کشتار ، الک خیلی خسته بود مخصوصا به خاطر اون دو هفته که همش در حال کشیک دادن بود ولی به خاطر ادوارد بیدار نشسته بود و حواسش به اون بود ، هیچکس بهتر از الک سختی هایی که اون تحمل کرده رو نمی دونه.

اره ادوارد دردهای خیلی زیادی و تحمل کرده و در اخر هم با بیرحمی تمام کاری باهاش کردن که هر وقت دلشون بخواد بکشنش یا کاری کنن که به خواب ابدی فرو بره .

فلش بک

متیو: شما نمی تونید اینکار رو با ادوارد بکنید اون همه آموزش های لعنتی شما رو پشت سر گذاشته چرا می خواید اینکار رو باهاش بکنید؟ مگه اون چیکار کرده خودتون می دونید اون قدرت بالایی داره و اگه می خواست بلایی سر مردم بیاره به هیچکدوم از کارای سختی که حتی الفا های اصیلم از پیشش بر نمیاد چه برسه به ی پسر ۷ و ۸ ساله تن نمیداد پس چرا می خواهید اینکارو باهاش بکنید مگه گناه اون چیه ؟

صدای متیو داشت می لرزید

اره اون نگران بود

نگران پسرش بود

پسری که از هفت سالگی تا الا و تا اخر عمرش دیگه قرار نیست ی روز خوش توی زندگیش داشته باشه پسر بی گناهش که یک ساله داره سخت ترین تمرینات ممکن رو پشت سر میذاره تا آماده بشه پسر خوش قلب و مهربونش که داره تقاص کار نکرده خودش رو پس میده نه اون نمی تونه بذار که اونا پسرش رو تا اخر عمرش مثل ی عروسک خیمه شب بازی بکنن نه نه نباید این اتفاق بیوفته

کیتی: متیو تو واقعا متوجه نمیشی ؟ اون ی خیانت کاره ی هیولا ما باید اینکار رو باهاش بکنیم که اگه ی روزی در معرض خطر اون قرار گرفتیم بتونیم باهاش مقابله کنیم

اینبار صدای دکتر ریورز بود که شنیده میشد البته صدایی پر از خشم و عصبانیت

کیانو: دیگه بلایی نست که سر این پسر نیورده باشید توی سیاه چال انداختینش یک هفته تمام بدون آب و غذا فرستادیش توی ی اتاق خالی از نور هر روز صد ضربه شلاق تمرینات سخت یادآوری خاطرات زجر آور حتی حتی نداشتید برای اخرین بار مادرش رو ببینه حتی نداشتید توی مراسم مادرش شرکت کنه اون رو مقصر مرگ مادرش نشون دادید از خواهر و برادرش دورش کردین پدرش هم که به سختی می تونه بینتش مگه چه گناهی کرده و می دونید چیه ؟ هیولا شمائید نه اون بچه ۸ ساله بی گناه که داره زیر شکنجه ها و زجر های شما خورد میشه.

کیانو عصبانی بود خیلی عصبانی

این همه درد سزاوار اون پسر نبود

بلا: آقایون شما دارید احساسی تصمیم میگیرید من هم با کیتی موافقم باید این اتفاق بیوفته همین امشب در تالار به شدت باز شد و کریستین والیزابت با عجله وارد شدن .

نگران بودن

نگران ادوارد بودن

الیزابت: بگید که هنوز کاری نکردید

الیزابت با لحن ملتمسی گفت.

لئو: هنوز اتافاقی نیوفتاده ولی به زودی انجام میشه

کریس : نه این اتفاق تا الان نیوفتاده از این به بعد هم نخواهد افتاد من به ادوارد ایمان دارم من می دونم که اون هرگز بر علیه ما و این دنیا کاری نمیکنه پس بس کنید این کارای مسخره رو، این همه آموزش کافی نبود؟

لئو: ما بعد از مطرح این موضوع یک شرط گذاشتیم گفتیم که حتی اگر یک نفر هم موافق بود این کار انجام میشه و الان سه نفر با قاطعیت موافق انجام این کار هستن لئو با صدای محکم و ارومی گفت کیانو اومد حرفی بزنه که با دیدن حال متیو وحشت زده به سمتش رفت متیو دیگه نمی تونست سر پا وایسه

پسرش

پاره تنش

می خوان چیکار باهش بکنن؟

می خوان بکشنش؟ نه نه بدتر از اون

می خوان بازیچه دست خودشون بکنن

روی زانو هاش افتاد و قطرات اشک از چشمش می بارید دستاش می لرزید به سردی یخ بود رنگی به صورت نداشت

الیزابت هم پیش متیو رفت و کریس رفت تا شاید بتونه اون سه تارو متقاعد کنه

متیو صدایی نمیشنید به غیر از صدای التماس های همسرش برای محافظت از پسرشون

صدای گریه های اشتون و کاساندرا از دلتنگی برای برادرشون

همه چیز داشت می چرخید

و مولکول های هوا اوایی که با بی رحمی از دهان کیتی خارج شد رو به سمت گوش های متیو روانه کردن

کیتی: متاسفم همین امشب ما کار رو تموم می کنیم

و سیاهی مطلق بود که گریبان گیر چشم های متیو شد.

ادوارد توی اون اتاق تاریک و سرد همیشگیش نشسته بود

تنها بود

خیلی تنها

دلش تنگ شده بود برای بازی کردن با خواهر و برادرش

برای بازی کردن با دوستاش

اما بهش گفته بودن اگه می خواد به کسی صدمه نزنه باید اینجا بمونه و این کارای سخت رو انجام بده ، با اینکه

خیلی دلتنگ بود و خسته شده بود اما به خاطر اینکه به بقیه آسیب نزنه همه ی تمرینات سخت و رو انجام میداد

اما باز هم نمی تونست دلتنگ نباشه .

دل تنگ پدرش

مادرش

با یاد اوری مادرش اشک های گرمش روی گونه های سردش ریخت و با صدای ضعیفی هق هق می کرد .

به سمت دفترچه ای که تنها هم دم و رفیق این یک سالش بودرفت و مثل همیشه برای مادرش نامه نوشت

ادوارد: مامان خیلی دلم برات تنگ شده مامان کجایی ؟ مامان از وقتی که از روی اون و دریاچه به سمت خونه

برگشتیم دیگه ندیدمت اونا گفتن تو مردی یعنی دیگه هیچوقت نمی تونم ببینمت؟ مامان تو خودت بهم گفتی

که هیچوقت تنهام نمیداری تو گفتی همیشه کنارمی ولی الان نیستی مامان کجایی؟ اینجا خیلی تاریک و سرد

من رو هرشب میارن اینجا میگن باید اینجا بخوابم نمیدارن اشتون و گس رو ببینم نمیدارن پدر رو ببینم دلم

براشون تنگ شده دلم براشون خیلی تنگ شده

نفس نفس میزد و اشک هاش بند نمی اومدن

خیلی خسته شده بود

ادوارد: مامان اونا بهم میگن که من ی هیولام ولی مگه من چیکار کردم؟ تو به من گفتی که من ی قدرت دارم ی قدرت خیلی زیاد گفتی که با این قدرت می تونم از همه مراقبت کنم من خوشحال بودم خیلی زیاد من دلم می خواد که همه خوشحال باشن دلم می خواد به همه کمک کنم تو گفتی خوناشام ها و گرگ ها و انسان ها باید در کنارهم باشن

با استین لباسش اشک هاش رو پاک کرد و خودکارش که از بین دستای سرد و ناتوانش افتاد رو برداشت ادوارد: مامان اونا امشب قرار ی چوب توی قلب من فرو کنن اخه مگه من چیکار کردم؟ مامان من دوسشون دارم پس چرا اونا با من مهربون نیستن تو همیشه می گفتی باید با همه مردم با مهربونی رفتار کنیم من با همه مهربونم پس چرا اونا منو دوست ندارن مامان من می ترسم خیلی می ترسم مامان تورو خدا کمک کن مامان بیا پیشم دلم برات تنگ شده مامان

ادوارد دیگه نمی تونست بنویسه نشسته بود با صدای بلند گریه می کرد

چرا دل کسی برای این پسر بچه به رحم نمیومد

چرا اون سه نفر می خواستم اینکار رو با ادوارد بکنن

چرا قلب بزرگ و مهربون ادوارد رو میشکنن

چرا با این همه بی رحمی که در حق ادوارد شده اما باز اون پسر همون قدر مهربون مونده

اما اره اون ادوارد

ادوارد وینچستر

کسی که یاد نگرفته به مردم بدی کنه

کسی که کل وجودش سرشار از محبت و خوبی و اون هیچوقت بلد نیست بد باشه

اون شب ادوارد انقدر گریه کرد که از ضعف و خستگی بیهوش شد

ساعتی دوازده شب بود که الک بعد از اجازه گرفتن از عموش رفت تا یکم در اسباردو (مرکز تعلیم گرگینه ها) قدم بزنه وارد ی ساختمون شد همون جووری که داشت راه می رفت چشمش به یک سری پله خورد که به سمت پایین حرکت می کرد کنجکاو شده بود به سمت پله ها قدم برداشت و از آن ها پایین رفت و وارد یک راه رو شد انتهای اون راه رو یک در بود البته دری که بیشتر شبیه ی زندان بود رفت جلو و رو به روی در ایستاد. جثه کوچیک و ظریف پسر بچه ی رو به روش که انگار به خواب رفته بود توجهش رو جلب کرد خواست نزدیک بشه که با شنیدن صدای زن عموش بر گشت.

الیزابت: الک عزیزم ینجایی؟ چرا اومدی این پایین؟ نگرانت بودم

الیزابت لبخند زد و صورت الک رو نوازش کرد.

الک: ایزی این پسر کیه؟

الیزابت به تن بی جون و خسته ادوارد نگاهی انداخت و کلید اون در رو از جیبش در آورد تا در رو باز کنه.

بعد از باز کردن در به الک نگاهی انداخت کنار ادوارد روی زانوهایش نشست.

الیزابت: ادوارد عزیزم بیدار شو ادوارد

اروم و با آرامش موهای ادوارد رو نوازش کرد و از روی صورتش کنار زد.

ادوارد با حس اینکه کسی داره صداسش می زنه و نوازشش می کنه چشم های زمرتیش رو به آرومی باز کرد و از لای پلک هاش به صورت مهربون الیزابت چشم دوخت.

به آرومی به کمک الیزابت از روی سنگ سرد بلند شد و نشست.

ادوارد: خانم جانسون شما اینجا چیکار می کنید؟

الیزابت بی توجه به سوال ادوارد رو به روش نشست و دستش رو روی زانو های ادوارد گذاشت

الیزابت: چرا روی زمین خوابیده بودی؟ نگفتی بدنت درد می گیره اقا کوچولو

ادوارد لبخندی زد ولی به سرعت لبخندش از بین رفت و به جاش بغض سنیگین به گلویش چنگ انداخت.

ادوارد: اومدید منو ببرید آره؟ من من می ترسم خ خیلی می ترسم

ادوارد که تا اون موقع سرش پایین بود و به الیزابت نگاه نمی کرد با به اتمام رسیدن حرفش سرش به بالا گفت و به الیزابت نگاه کرد و قطرات اشک از چشماش پایین ریختن.

الیزابت با دیدن چشمای اشکی ادوارد و صدا غمگینش چشماش پر شد به ادوارد رو بغل کرد.

الیزابت: متاسفم ادوارد خیلی متاسفم من با کریس خودمون رو رسوندیم اینجا تا بتونیم با بلا و کیتی و لئو صحبت کنیم تا شاید بفهمن که نباید اینکار رو بکنن دکتر ریوز و پدرت هم یک هفته تمام دارن التماس می کنن ولی فایده نداره من رو ببخش ادوارد هرکاری که از دستم میومد انجام دادم ولی نشد

ادوارد با شنیدن اینکه پدرش اینجاست از بغل الیزابت بیرون اومد

ادوارد: راست میگوید؟ پدرم اینجاست؟ همین جا؟ میشه ببینمش خواهش می کنم دلم خیلی براش تنگ شده

خیلی وقته که ندیدمش لطفا خواهش می کنم دلم براش تنگ شده شاید اون خبری از اشتون و کاساندرام هم داشته باش لطفا خانم جانسون لطفا من من فقط دلم می خواد ببینمشون دلم براشون تنگ شده من قول میدم بهشون آسیب نزنم من دوستشون دارم خیلی زیاد لطفا فقط چند دقیقه بذاید اشتون و کس رو ببینم خواهش می کنم لطفا بذایید ببینمشون

ادوارد هق هق کرد و با صدای بلند و دردناک ترین حالت ممکن گریه می کرد و التماس می کرد که بعد از یک سال بتونه خواهر و برادرش رو ببینه .

الیزابت نمی تونست ببینه که ادوارد داره اینجوری گریه می کنه.

الیزابت: ادوارد عزیزم لطفا گریه نکن می بینیشون خیلی زود قول میدم بهت قول میدم گریه نکن لطفا عزیزم ادوارد کمی یا نوازش های الیزابت آروم گرفته بود اما همچنان گریه می کرد.

الک: سلام

یا شنیدن صدای دیگه ای ادوارد به سمت صدا گشت و الیزابت که به کل الک رو فراموش کرده بود به سمتش برگشت

ادوارد: تو کی هستی؟

ادوارد با تعجب پرسید و گریش کاملا بند اومده بود، بعد مدتها داشت کسی که تقریبا هم سن و سال خوش بود در این مکان میدید

الک نزدیک تر اومد و کنار الیزابت نشست

الک: اسم من الکساندر و فکر کنم تو ادوارد هستی نه؟

ادوارد کمی به الک و الیزابت نگاه کرد

الیزابت با بخند به اون دوتا نگاه می کرد شاید بد نباشه ادوارد یکم با الک حرف بزنه؟ شاید آروم تر بشه

ادوارد: سلام ب بله اسمم اد ادوارد

الک خندید و بیشتر به سمت ادوارد رفت .

خواستن حرف بزنه که با صدای نگاهبان متوقف شد.

٪ زودباش بلند شو وقتشه

و این ادوارد بود که وحشت زده به الیزابت نگاه کرد و ستاش رو گرفت

ادوارد: لطفا الیزابت من می ترسم

پایان فلش بک

الک بعد از مرور اولین باری که ادوارد رو دیده بود لبخند محوی زد نگاه غمگینش رو سمت پسری که با بی رحمی تمام در کودکی بزرگ شده بود دوخت نفس عمقی کشید و به سمت ادوارد رفت.

الک: ادوارد

ادوارد با شنید صدای الک از افکارش بیرون اومد و به اون نگاه کرد.

ادوارد: چیزی شده؟

الک لبخند زد و سرش رو به نشونه مخالفت تکون داد و جلوی ادوارد نشست
الک: نه فقط بدجور تو فکری نگران نباش هرچی که باشه ما از پستش برمیایم
ادوارد لبخند زد و اره ای زیر لب گفت.

فصل پنجم
به مکزیک خوش آمدید



اشتون: مسافران عزیز توجه کنید به فرودگاه مکزیک نزدیک می شویم لطفا سر جای خود نشسته و کمربند های ایمنی خود را ببندید
کاساندار و لیونل با شنیدن صدای بلند اشتون از خواب پریدن .
کاساندار: خدا بگم چیکارت کنه اشتون صدای اون اسپیکر لعنتی رو کم کن اوه
الک بعد از چند دقیقه محکم به پیشونیش کوبید و به اون دوتا خروس جنگی نگاه کرد
الک: خدایا باز دعوا اینا شروع شد
ادوارد خندید و برای خواهر و برادر خل و چلش تاسف خورد .
اون بی نهایت دوستتون داشت
بعد از اینکه هوا پیما نشست اونا به سمت هتل حرکت کردن ادوارد می خواست همین امشب کار رو شروع کنن که با ناله ها و صداهای خسته بقیه مواجه شد بیخیال شد گفت که از فردا شروع کنن خودشم بعد از دوش کوتاهی که گرفت تصمیم گرفت یکم بخوابه خیلی خیلی خسته بود .

ساعت ۱۲:۳۰ شب - قلعه تاریکی - نیویورک

لینکن: سرورم بانو کورتنی تشریف آوردن
ساموئل با شنیدن صدای لینکن سرش رو بالا گرفت و نیشخند زد.
ساموئل: بفرستش داخل
لینکن بعد از گذاشتن احترام کوتاهی به سرباز ها اشاره کرده تا در را باز کنن .
کورتنی بعد از باز شدن در با همون لبخند کشنده همیشگیش وارد شد و بعد از اینکه تا نیمه وارد تالار بزرگ شد احترام گذاشت و به پدرش چشم دوخت.
کورتنی: پادشاه سلامت باد
ساموئل به دخترش نگاه کرد و لبخند پر افتخاری زد .
ساموئل: دختر عزیزم منتظرت بودم
کورتنی لبخند زد و سرش رو بالا گرفت تا به ساموئل نگاه کنه.
کورتنی: سرورم حامل خبر هایی خوبی هستم
ساموئل که مشتاقانه منتظر شنیدن حرف های دخترش بود سرش رو به عنوان اجازه صحبت تکون داد و کورتنی شروع کرد به صحبت کردن.
کورتنی: سرورم تقریبا کار استخراج از معدن رو به اتمام رسوندیم اسلحه ها هم آماده هستن تمام شرایط همونطوری که شما می خواهید هست
ساموئل با صدای بلند خندید و ایستاد و شروع کرد به دست زدن.
ساموئل: عالیه این فوق العاده است من به تو افتخار می کنم دخترم افرین زمانش رسیده که تاریکی دوباره بر جهان سلطه ور بشه
و صدای قهقهه ساموئل بود که در فضا بزرگ تالار می پیچید.

ادوارد: هی بچه ها بیدار شید

صبح ساعت هفت بود که ادوارد طبق معمول صبح زود بیدار شده بود بعد از تحویل گرفتن صبحونه از هتل اون رو روی میز چید نقشه معدن رو پیدا کرد و وسایل مورد نیازشون رو برداشت اما هیچکدوم از اینکارا به سختی بیدار کردن اشتون از خواب ناز نیست.
کاساندار با اولین باری که ادوارد صدایش زد بلند شد لیونل و الک هم با صورت پوکر داشتن به در و دیوار نگاه می کردن اما اشتون ...

ادوارد پوفی کشد و سمت اشتون رفت .

ادوارد: هی اشتون بیدار شو کلی کار داریم

اشتون یکم شونه اش رو تکون داد تا دست ادوارد از روش کنار بره و غرغر کرد.

اشتون: اوه ادوارد بذار بخواهم اخه تازه صبحه

هرچه به اخر جملش نزدیک تر می شد صدش بیشتر رنگ خواب میگرفت .

ادوارد کلافه اهی کشید خواست دوباره اشتون رو صدا کنه که دهنش از صحنه رو به روش وا موند، کاساندرایک

پارچ یخ خالی کرد بود روی اشتون و اشتون هم مثل جن زده ها از خواب پریده بود و فریادی کشید، کاساندرایک

کمال پر روی و آرامش که ذره ای هم تاسف توش نداشت شروع کرد به صحبت کردن.

کاساندرایک: اوه داداشی ببخشید فکر کردم خورش میاد اینجوری بیدارت کنم من واقعا متاسفم

اشتون: یه متاسفمی بهت نشون بده وایسا گس وایسا ببینم

اشتون به سمت کاساندرایک خیز برداشت اما قبل از اینکه جنگ جهانی سوم رخ بده ادوارد جلوش رو گرفت.

ادوارد: هی هی الان ما اومدیم اینجا برای یه کار خیلی مهم نه بچه بازی و خوابیدن تا لنگ ظهر کاساندرایک

سکتش دادی اخه این چه وضعه بیدار کردن

اشتون چشمش رو چرخوند و روی تخت نشست کاساندرایک سرش رو انداخته که مثلا از کارش پشیمون مثلا

الک و لیونل هم ریز ریز به اون دوتا خواهر و برادر دیوونه می خندیدن .

ادوارد چشمش رو چرخوند اما کسی نمی تونست منکر لبخند کوچیک و عمیقش بشه.

ادوارد: خب حالا بسه دیگه برید صبحونه بخورید و بعدش زود حاضر شید من وسایل مورد نیاز عموم رو جمع

کردم اگه چیز دیگه ای بنظرتون نیازه بردارید برای همه ایناهم سی دقیقه وقت دارید

دو و سه دقیقه از هشت گذشته بود که اونا راه افتادن.

تا معدت حدود دو ساعت راه بود طبق انتظار اشتون پشت فرمون نشسته بود و از همون اول داشت با کاساندرایک

بحث می کردن و کری می خوندن .

ساعت ده بود که اونا به معدن رسیدن البته باید ی مقداری رو خودشون پیاده می رفتن و ماشینشون رو مخفی

میکردن ، دلیل اینکه صبح رو انتخاب کردن به خاطر خوناشام ها بود چون کار اونا از شب شروع میشد .

ادوارد: خیلی خب پیاده شید افرین اشتون رانندگیت حرف نداره برادر

چهره اشتون دست کمی از اون ایموجی که به جای چشم ستاره داره نبود البته بعد اینکه مطمئن شد ادوارد از

ماشین پیاده شده زبانش رو برای کاساندرایک در آورد و جوابش مشت محکمش از طرف کاساندرایک به روی بازوش بود.

بعد از حدود نیم ساعت پیاده روی پشت تپه ای رسیدن که رو به روش در معدن قرار داشت.

الک: لیونل چک کن ببین دوربینی یا حسگر حرارتی چیزی نداشته باشه

لیونل سرش رو تکون داد و لبتابش رو از کولش درآورد پهبادش رو فرستادن تا منطقه رو چک کنه.

بعد از گذشتن پنج و شش دقیقه لیونل سرش رو بالا گرفت .

لیونل: دوتا دور بین جلوی در وردی هستن سنسور های حرارتی هر ده متر هستن پنج متر بعد از ورود هم دیوار

لیزری هست دوربین و دیوار لیزری رومی تونم از کار بنداز اما سنسور های حرارتیش از اینجا همیشه که البته

کاری نداره با استفاده از لوکیشن هاشون می تونیم از روشون رد شیم فقط مشکل دیواره صوتی که اگه سر و

صدایی ایجاد نکنیم حله

ادوارد سرش رو تکون داد و لبخند پر افتخاری به لیونل زد .

ادوارد: کارت عالیه زود باشید بریم

لیونل در حین راه رفتن دوربین ها و دیوار لیزری رو از کار انداخت . بعد از گذشتن چند دقیقه به در ورودی

رسیدن لیونل با اشاره به دوربین ها به بقیه فهموند که اونارو از کار انداخته همه وارد شدن و به داخل حرکت

کردن.

لیونل: بچه وایسید دیوار لیزری اینجاست چند ثانیه مهلت بدید از کار انداختمش
کاساندررا: اوکی مستر مخ
چشمک زد و لیونل خندید.

یک دقیقه گذشت که اونها دیواره لیزری هم رد کردن.

لیونل: خب از اینجا به بعد پنج بار هر ده متر یه اسکن حرارتی که فقط نیم متر از زمین رو پوشش میده می تونیم
ازش بپریم دو متر بعد اونم ی دیوار صوتی که بدون هیچ سر و صدایی ازش رد شیم مشکلی پیش نیاد
اشتون چشمش رو چرخوند البته خودشم نمی دونست دقیقا برای چی داره چشمش رو می چرخونه .
اشتون: واقعا !!! این همه چیز میزایی امنیتی لازمه

رد کردن اون همه مانع حرارتی حدود دو ساعت زمان برد و اونا زیاد وقت نداشتن باید قبل از تاریکی از اینجا
میرفتن وقتی که داشتن از عایق صوتی رد می شدن انگشتر نگین قرمز ادوارد شروع کرد به درخشیدن همشون
تعجب کرده بودن و خب ادوارد یکم نگران شد ، اشتون اومد چیزی بگه که الک دستش رو روی دهنش گذاشت
چون طبق گفته لیونل باید حدود دو متر از اون دیوار صوتی فاصله می گرفتن ، وقتی که حدود سه متر از اونجا
گذشتن اشتون با تعجب به انگشتر ادوارد نگاه کرد .

اشتون: دیدی ؟ دیدی چی شد؟ ادوارد این انگشتر مگه چیه؟ چرا باید یهو اون جور بشه؟ واهایی اقا میدونی من
چند ساله دنبال ی انگشتر نگین قرمز مثل اینم لعنتی هینجا نیست بدش به من اینو دیگه ادی ادی لطفا
نه!!!!

دوباره اشتون شروع کرد

ادوارد کلافه سرش رو تکون داد

ادوارد: اشتون صد بار بهت گفتم این انگشتر برای من خاص این هدیه یکی از دوستانم هست نمی تونم بهت بدمش
اشتون چشمش رو تنگ کرد و به ادوارد نگاه کرد.

اشتون: کدوم دوستت که من تاحالا ندیدمش

ادوارد با بیچارگی نفس عمیقی کشید به اشتون نگاه کرد.

اشتون همینه سرتق و ی دنده .

الک بعد از دیدن حال ادوارد نزدیک اون شد.

الک: از کی تاحالا ادوارد باید به تو جواب پس بده بیا اینجا ببینم

الک ی تای ابروش رو بالا انداخت به اشتون نگاه کرد در اخر حرفش هم دستش دور گردن اشتون انداخت اونو
سمت خودش کشید و با خودش برد.

صدای معترض اشتون بلند شد.

اشتون: هی داشتیم با ادوارد حرف میزدیم منو کجا کشیدی با تو ام

الک چشاشو چرخند دستش رو دور گردن اشتون تنگ تر کرد

الک: میدونستی کریس همزورث می خواد فیلم جدید بازی کنه؟

اشتون انگار ی دفعه شوک بزرگی بهش وارد شده باشه به الک نگاه کرد

اشتون: داری جدی میگی؟؟؟ اوه خدای منننن

اشتون جیغ کوتاهی کشید و الک و لیونل و کاساندررا صورتشون رو از صدای جیغ اون جمع کردن .

الک: اره جدی میگم حالا تو بیا

همونجوری که الک و اشتون در حال بحث کردن بودن کاساندررا و لیونل هم به دنبالشون راه افتادن اما ادوارد
داشت به انگشترش نگاه می کرد.

چرا اون باید یهویی درخشان بشه و از خودش نور بتابونه؟

خیلی براش عجیب بود طی این هیجده سال همچین چیزی اتفاق نیوفتاده بود.

کاساندررا: ادی تو چرا وایسادی؟

صدای کاساندررا ادوارد از دنیا ی فکر و خیالش بیرون کرد

ادوارد: دارم میام

نزدیکای غروب خورشید بود اونا تا حدود ساعت شش توی معدن بودن تا بفهمن چه حجم از نقره از اونجا استخراج شده تقریبا نود درصد اون معدن استخراج شده بود و این فقط اون پنج نفر رو نگران تر میکرد . تقریبا بیشتر مسیر برگشت رو طی کرده بودن سی متر دیگه به اسکن صوتی می رسیدن.

ادوارد: بچه زود باشید باید تا قبل از اینکه هوا خیلی تاریک بشه برگردیم

اونا به قدم هاشون سرعت بخشیدن باید هرچه سریعتر بیرون می رفتن

لیونل: چهار متر دیگه دیگه به دیواره صوتی می رسیم حواستون باشه

لیونل به هر ی متری که می رفتن با دستش به بقیه علامت میداد نزدیکای دیوار صوتی بودن همه از اون رد شده بودن و فقط ادوارد مونده بود اما در هنگام رد شدن اتفاقی افتاد که باعث شد نفس ادوارد بند بیاد سرما تمام وجود لرزانش رو فرا بگیره سرش رو با ترس بالا گرفت و به چهره رنگ پریده الک نگاه کرد .

نگین انگشتر ادوارد از هم متلاشی شد



فصل ششم
آغاز تازیکی ادواری



هیچکس قدرت تکون خوردن رو نداشت.

همه متحیر به انگشتر ادوارد خیره شده بودن.

البته انگشتر متلاشی شده ادوارد تلنگری بود که ذهن اشتون بهش گفت.

در بین اون پنج چهره متعجب دو نفر بودن که احساس می کردن قلبشون دیگه نمی زنه.

ادوارد به انگشترش که یادگاری مادرش بودم نگاه می کرد و رنگ به صورتش نداشت .

ترسیده بود

نه لعنتی این اتفاق الان نباید می افتاد

اما الکساندر

اون فقط به ادوارد نگاه می کرد

متوجه ترس ادوارد شده بود و خیلی نگرانش بود چند روزی بود که حال ادوارد زیاد خوب نبود و شوکی که الان

بهش وارد شده بود همه چیز رو بدتر می کرد.

کاساندر با اشاره سرش به بقیه فهموند که بهتر هرچه زودتر از این دیواره صوتی رد بشن دهمین مانع حرارتی رو

هم رد کردن و اونجا بود که وضعیت سفید شد.

لیونل: بهتر زودتر بریم هوا تاریک شده هر لحظه امکانش هست خوناشام ها سر برسند

ادوارد نفس لرزونی کشید و اشاره سر حرف لیونل رو تایید کرد .

اشتون بر خلاف همیشه و در کمال تعجب دهنش رو بست و شروع کرد به راه رفتن .

در حال رد کردن سومین مانع بودن که با شنیدن صدای پا و صحبت کردن نفراتی نفس تو سینه هر پنج نفرشون

حبس شد .

به سرعت در گودی های دیوار معدن پنهان شدن .

عرق سرد روی پیشونیشون نشسته بود و اضطراب توی چشماشون موج می زد.

بعد از گذشتن حدود سه و چهار دقیقه اون خوناشام ها تقریبا رد شدن کاساندر خواست از داخل اون فرو رفتگی

بیرون بیاد که سنگی همراه حرکت اون به زمین برخورد کرد و این صدا توجه اون خوناشام هارو به خودش جلب

کرد .

@کی اونجاست؟

اونا به سمت کاساندر حرکت کردن و ادوارد ترسیده به خواهرش نگاه می کرد که هیچ راه فراری نداشت.

ادوارد: خدای من کاساندر

ادوارد با لحن وحشت زده ای زیر لبش زمزمه کرد.

اگه اونا کاساندر می گرفتن یا همین لحظه می کشتنش یا برای محاکمه به قلعه خودشون می بردن که این باعث

میشد که جنگ به پا شه .

لعنتی توی بد دردمسری افتادن

ادوارد به ارومی به اون ماموری که برای چک کردن به اینجا فرستادنش رفت خواست فنی روش اجرا کنه که

نگهبان شروع کرد به حرف زد.

@کسی اینجا نیست بی خودی منو فرستادن

به سمت انتهای معدن حرکت کرد.

ادوارد نفس عمیقی کشید و به چهره رنگ پریده و شرمنده خواهرش نگاه کرد به سمتش حرکت کرد و دستش رو

گرفت .

ادوارد: زود باشید بجنبید

ادوارد با صدای ارومی غرید .

هر پنج نفر با نهایت سرعتی که می توانستن شروع کرد به حرکت تقریبا به درب خروجی رسیده بودن لیونل با

استفاده از دوربین ها محیط رو چک کرد با ببینه کسی اونجا هست یا نه بعد از اینکه مطمئن شد کسی اونجا

نیست دیوار لیزری رو از کار انداخت و بعدش رفت سراق دوربین ها

به هر مشقتی که شده بود از معدن خارج شدن و به سمت ماشینشون حرکت کردن.

الک: اشتون بدو بدو لعنتی

اشتون پشت فرمون نشست سریع ماشین رو روشن کرد. با نهایت سرعت شروع کرد به حرکت کردن وقتی به هتلشون رسیدن سریع وارد اتاق شدن و بالاخره تونستن نفس آسوده ای بکشن.

هرکسی به وری افتاده بود

خیلی خسته شده بودن

دقایقی گذشت و کاساندرها به بقیه نزدیکتر شد.

کاساندرها: بچه ها من خیلی متاسفم نزدیک بود توی دردرس بدی بیوفتیم معذرت می میخوام

اینو گفت و اروم به سمت بالکن هتل حرکت کرد.

ادوارد نفس عمیقی کشید بعد از برداشتن یکی از شکلات های مورد علاقه کاساندرها از توی کولش پیش اون رفت.

ادوارد: هی کس

کاساندرها با شنیدن صدا ادوارد به سمتش برگشت و خجالت زده چشماش رو از ادوارد دزدید.

ادوارد لبخند محوی زد به چهره شرمگین و با مزه اش نگاه کرد.

ادوارد: خیلی ترسیدم وقتی دیدم اون نگهبان داره به سمت حرکت می کنه راستش ی لحظه احساس کردم که

دیگه زنده نیستم

کاساندرها بغضش گرفته بود و با چشمایی که با لایه ای از اشک پر شده بود به ادوارد نگاه کرد.

ادوارد بهش نزدیکتر شد و بغلش کرد و چونه اش روی موهای کاساندرها گذاشت.

ادوارد: ترسم به خاطر تو بود به خاطر اینکه نکنه تورو از دست بدم، نکنه ی وقت اتفاقی برات بیوفته

ادوارد سرش رو برداشت و شروع کرد به نوازش موهای خواهرش.

کاساندرها: متاسفم

ادوارد لبخند زد و سر کاساندرها رو بوسید

ادوارد: اینارو نگفتم که بگی متاسفی یا معذرت خواهی رو بشنوم، اینارو بهت گفتم که بدونی چقدر برام مهمید

و چقدر دوستون دارم، کس وقتی پای شماها در میون باشه دیگه هیچ چیزی برام اهمیت نداره چون شماها تمام

زندگی من هستید

سر کاساندرها رو از روی شونش برداشت و صورتش رو توی دستاش گرفت.

ادوارد: خوشحالم که حالت خوبه

کاساندرها لبخند زد اما اشک هاش بر خلاف لبخند عمیق روی لبش، از چشماش می بارید.

ادوارد دستش رو به سمت گونه کاساندرها برد و اشک هاش رو پاک کرد.

ادوارد: نبینم دیگه گریه هاتو

خواست دوباره کاساندرها رو بغل کنه که با صدای اشتون هر دو به سمت در بالکن برگشتن.

اشتون: باشه منم که هیچی باشه ادوارد خان ی انگشت ازت خواستم انقدر بهم ندادی که تبدیل شد به ذرات

سازنده خاکشیر چرخ شده، مهربونی و بغلاتم برای کاساندرها باشه

ادوارد با یاد آوری انگشتش دوباره ترس و دلهره به وجودش سرازیر شد اما نمی تونست بذار اشتون همینطوری با

ناراحتی بره برای همین دست اشتون رو گرفت و اون رو هم مثل کاساندرها بغل کرد.

ادوارد: هی اشتون شما هیچ فرق برام ندارید دوستون دارم خیلی زیاد خیلی زیاد

لبخند عمیقی روی لب های اشتون شکل گرفت و بغض سنگینی به گلوش چنگ انداخت و ادوارد رو بیشتر بغل

کرد.

لیونل و الک هم به چشم هایی که شبیه قلب شده بود به اون سه تا خواهر و برادر نگاه می کردن.

با وارد شدن اعضای اصلی حلقه همه به خط ایستادن و احترام گذاشتن.
لئو و بلا به سمت فرمانده های هر قسمت رفتند و کیتی به سمت اتاق متیو حرکت کرد .
بعد از چندبار کوبیدن در و دریافت اجازه ورود از سمت متیو وارد اتاق شد.

کیتی: سلام مت

متیو با شنیدن صدای کیتی سرش رو بالا گرفت و با اخم غلیظ و کهنه ای به کیتی نگاه کرد.
کیتی جوابی به اخم روی پیشونی متیو نداد و روی صندلی رو به روی متیو نشست.

متیو: سلام خانم کیم اینجا چیکار می کنید؟

کیتی با خونسردی به متیو نگاه کرد پای راستش رو وی پای چپش انداخت .

کیتی: اومدم که اوضاع رو چک کنم شنیده بودم که ادوارد و چند نفر دیگه به مکزیک رفتن اومدم تا با چشای
خودم ببینم که واقعا جناب آقای وینچستر چطوری تونسته همچین حماقتی بکنه
متیو با شنیدن کلمه حماقت گره ی بین ابروهاش پر رنگ تر شد.

متیو: حماقت! دقیقا دارید از کدوم حماقت حرف می زنید؟

کیتی نیش خند زد و یک تای ابروش رو بالا انداخت.

کیتی: واقعا نمی دونی دارم از چی حرف می زنم ؟ باشه خودم بهت می گم حماقت تو فرستادن ادوارد به این
ماموریت بود فرستادن اون

متیو با شدت از روی صندلی بلند شد و صندلی با صدای بلندی روی زمین افتاد.

متیو: جرئت نکن در مورد پسر من بد حرف برنی حقش رو نداری

کیتی با شنیدن صدای بلند متیو حرفش رو قطع کرد اما همچنان خونسردانه به متیو نگاه می کرد از جاش بلند شد
و به متیو نزدیک تر شد.

کیتی: اومدم تا بهت بگم مراقب ادوارد باش که دست از پا خطا نکنه و گرنه خودت میدونی که چه بلایی سرش میاد
اینو گفت و بدون نگاه کردن به چهره عصبی متیو اتاق رو ترک کرد.

ساموئل از پنجره طبقه بالای قلعه فاصله گرفت.

زمانش رسیده بود

ساموئل: برو به مارتینز بگو بیاد پیش من به دخترم هم همینطور

بله قربان

بعد از گذشتن دقایق کوتاهی در اتاق ساموئل باز شد و کورتنی و لینکن وارد اتاق شد .

کورتنی ، لینکن: سرورم سلامت باد

بعد از ادای احترام به ساموئل ایستادن.

لینکن: سرورم با ما کاری داشتید

ساموئل سرش رو به نشانه تایید تکیه داد و به اونا اشاره کرد که بهش نزدیک تر بشن.

کورتنی و لینکن اطاعت و به سمت میز ساموئل نزدیک تر شدن.

ساموئل: لینکن به همه ی سران میگی که تا فردا سه روز دیگه اینجا باشن به دلایل های مرگ هم میگی که آمده
باشن

لینکن: بله سرورم

ساموئل رو کرد به کورتنی .

ساموئل: تا اخر این هفته باید تماما کار های معدن تموم شده باشه

کورتنی: اطاعت میشه پدر

ساموئل: می تونید برید

کورتنی و لینکن احترام کوتاهی گذاشتن و خارج شدن. ساموئل دوباره سمت پنجره رفت و به بیرون چشم دوخت.
کم کم نمایش داشت شروع می شد.

ساعت حدودای ۱۰ شب بود و ادوارد و بقیه شامشون رو هم خورده بودن قرار بود امشب راه بیوفتن و برگردن یعنی باید بر میگشتن ، بعد از بحثی که در مورد انگشترش با اشتون و لیونل داشت حالش بدتر شده بود .
اصلا نمی تونست درکنه که چرا باید تو همچین موقعیت بدی این اتفاق برای انگشترش بیوفته حرف ها و چرت و پرت های اشتون هم حالش رو بدتر می کرد .
توی آینه دستشویی به چهره رنگ پریده خودش نگاه کرد و بعد هم به رینگ انگشتر خالی از نگینش .
به مادرش قول داده بود که هیچوقت اون رو از خوش جدا نکنه و همیشه مراقبش باشه اما نتونست به قولی که به مادرش داده بود عمل کنه .

ناراحت بود

خیلی ناراحت

اگه مادرش از دستش ناراحت شده باشه چی
اما همه اینا به کنار اون دیگه نمی تونه به کاراش برسه باید هرچه سریعتر باید براش جای گزینی پیدا کنه اما اینکار اصلا ساده نیست.

گوشیش رو از جیبش در آورد و شروع کرد به تایپ کردن پیام.

ادوارد: سلام به کمکت نیاز دارم کریستین

بعد از ارسال کردن پیام پیش بقیه رفت.

ادوارد: آماده باشید تای یک ساعت دیگه راه میوفتیم

حدود نیم ساعتی میشد که را افتاده بودن، اشتون در حال خلبانی بود کاساندرای خوابیده بود و لیونل با لبتابش درگیر بود، احتمالا داشت sniper 3 بازی می کرد.

ادوارد توی فکر بود و الک هم فقط به ادوارد نگاه می کرد که اصلا اوضاع خوبی نداشت .

می دونست نگرانی ادوارد برای چی اما نمی تونست کاری براش بکنه.

ادوارد نگران این بود که کمتر می تونست بیرون بره اونم تو این شرایطی که بیشتر از هر زمانی بهش نیاز داشتن

سرش رو تکون داد و امیدوار بود که کریستین بتونه کمکش کنه.

نیمه های شب بود که متیو می خواست از مقر به سمت خونه اش بره که با شنیده خبر اینکه ادوارد و بقیه برگشتن اول کمی تعجب کرد اما بعدش به استقبالشون رفت .

متیو: هی خسته نباشی

با شنیدن صدای متیو به سمت اون برگشتند.

الک: ممنون آقای وینچستر

ادوارد: کاساندرای می تونی گزارش سفر رو بنویسی ؟

کاساندرای به سمت ادوارد برگشت و به چهره رنگ پریده و خسته برادرش نگاه کرد.

کاساندرای: حتما ادی

ادوارد لبخند کم رنگی زد و به سمت پدرش حرکت کرد .

ادوارد: پدر می تونم باهاتون صحبت کنم

متیو کمی نگران شده بود.

ترس و ناراحتی توی چشمای ادوارد مج می زد

متیو: باشه حتما

ادوارد: بچه ها خسته نباشید برید استراحت کنید فردا کلی کار داریم اشتون رانندگیت حرف نداشت لیونل خودت

رو نشون دادی پسر کاساندرای و الک ار شماهم ممنونم الک لطفا همراه ما بیا

اشتون یک تا ابروهاش رو بالا انداخت به ادوارد نگاه کرد.

اشتون: دقیقا چی می خوای بگی که پدر و الک باشن اما بقیه نه؟ آخه احساس می کنم الک هم خسته است ادوارد عاجزانه به اشتون نگاه کرد.

نگران بود که اخر سر این مشکوک بودن اشتون کار دستشون بده.

ادوارد: اشتون دلیل اینکه گفتن پدر و لیونل به خاطر این بود که می خوام موضوعی مطرح کنم که نیاز به افراد حلقه گفته بشه

اشتون باشه ای زیر لب و گفت و رفت .

ادوارد احساس کرد که اشتون از دستش ناراحت شده خواست دنبالش بره که الک جلوش رو گرفت.

الک: ادوارد الان ی کار خیلی مهم تر وجود داره

الک زمزمه کرد و ادوارد به مسیر رفتن اشتون نگاه کرد .

حق با الک بود

کلافه سرش رو تکون داد

ادوارد: دکتر ریوز هم هستن؟

متیو: اره ادوارد داری نگرانم می کنی زوباش بگو

نگاه متیو بیشتر رنگ نگرانی گرفت وقتی به چهره عصبی و مضطرب الک نگاه کرد .

ادوارد: بهتر بریم پیش دکتر ریوز

وقتی به اتاق کیانو رسیدن اون داشت آماده می شد که بره اما با دیدن اون سه نفر متوقف شد.

الک: باید باهم حرف بزنیم

کیانو سرش رو تکون داد و اونا وارد اتاق اون شدن .

کیانو بعد از فعال کردن سنسور عایق اتاقش نشست بقیه هم نشستند .

ادوارد رینگ انگشترش رو از داخل جیبش بیرون کشید و روی میز گذاشت .

متیو تازه متوجه شد که ادوارد انگشترش دستش نبود اما با دیدن رینگ خالی از نگینش نفسش برید.

متیو: ادوارد چه بلایی سر نگین انگشترت اومده؟

متیو با صدای وحشت زده ای گفت و به ادوارد و الک خیره شد.

الک: سیستم امنیتیون به شدت بالا بود موقع برگشت از معدن وقتی که داشتیم از دیوار صوتی رد می شدیم یک

دفعه بدون هیچ دلیلی نگینش شکست و پودر شد

کیانو: خدای من خدای من حالا می خوای چیکار کنی ؟

کیانو خیلی نگران بود

ادوارد سرش رو بالا گرفت به پدرش و کیانو نگاه .

ادوارد: خودمم خیلی نگرانم نمی دونم چرا یهوایی این اتفاق مضخرف افتاد الان کلی کار و هست و در خطریم منه

لعنتی نمی تونم پام رو از خونه بیرون بذارم

ادوارد عصبی و نگران بود

لعنتی

الان اصلا زمان مناسبی نبود برای این اتفاق اگه اتفاقی حتی برای یک نفر می افتاد ادوارد نمیتونست هرگز

خودشو ببخشه .

متیو: حالا ، حالا باید چیکار کنیم

ادوارد خواست حرفی بزنه که با شنیدن صدای کیانو حرفش را فرو خورد .

کیانو: ادوارد تو حالت خوبه

کیانو با چهره ای مشکوک و نگاهی که آغشته به نگرانی بود پرسید.

ادوارد لبخند کم رنگی زد و با صدای آرامی جواب داد .

ادوارد : حالم خوبه نیازی به ...

الک: اره حالت خوبه؟ کاملا مشخصه که حالت خوبه، رنگ به صورتت نداری خوناشمم دیگه انقدر سرد نیست یک

ماه که نه خواب داری نه خوراک

متیو با نگاهی که اضطراب و نگرانی توش موج میزد به پسرش نگاه کرد از روی صندلیش بلند شد و کنار او نشست.

متیو: ادوارد لطفا کمی به خودت استراحت بده

ادوارد دست پدرش رو گرفت و لبخند پر رنگی تحویل او داد.

ادوارد: من حالم خوبه پدر نگران نباشید

الکساندر فردا به مقر نظامی مون به خارج از شهر برو و به عموت و الیزابت بگو که برگردن برای انگشتر هم خودم

یه کاریش می کنم الک از این به بعد کارای من رو توی مقرر تو انجام میدی اینو به بقیه خبر میدم

ادوارد اینو گفت بعد از خداهافظی از اتاق خارج شد و به سمت خانه حرکت کرد.

فکرش مشغول انگشتر بود

فصل ہفتم
دلخوری قدیمی



نفهمید چطور می‌ولی وقتی که ماشینش رو خاموش کرد مقابل گورستان گرگ‌ها بود.
از ماشین پیاده شد به سمت مزار مادرش رفت.
دل‌تنگ بود

و این دل‌تنگی هیچ پایانی نداشت

کنار قبر مادرش روی دو زانو نشست دستش رو روی سنگ کشید.

ادوارد: سلام ماما دل‌تنگ برای من تنگ نشده بود؟

نفس عمیقی کشید تا بتونه جلوی بغض قدیمی اما نوپایی که به گلویش چنگ زده بود رو بگیره .

ادوارد: راستش من دلم خیلی برات تنگ شده خیلی وقته دلم برات تنگ شده از همون لحظه‌ای که از هم جدامون

کردن از وقتی که بهت نیاز داشتم

به آغوش

به صدای آرامش بخشت

به محبت

به گرمای وجودت

از وقتی که بهت محتاج بودم اما محروم کردن

چشکاش بارونی بود اما اشکی ازش نمی‌بارید.

خیلی وقت بود که نمی‌تونست گریه کنه .

ار همون موقعی که گریه و التماس کرد اما بهش هیچ توجهی نشد .

نه ادوارد به فکر انتقام نیست

انتقام برای درد قلب و روحش

اون فقط می‌خواد خودش رو به اون سه نفر ثابت کنه

کنار قبر مادرش دراز کشید دست راستش رو زیر سرش گذاشت و دست چپش رو روی سنگ قبر مادرش

ادوارد: ماما بنظرت من برادر خوبی برای اشتون و کاساندرام هستم؟ اما فکر نکنم باشم من لیاقت اونا رو ندارم

امروز اشتون رو ناراحت کردم من نمی‌خوام که از دستم ناراحت بشه، اون ازم دلخور به خاطر اون ی سالی که خونه

نبودم اما من دلم خیلی براشون تنگ شده بود اونا نمی‌ذاشتن که برگردم پیششون، ماما من دارم تمام تلاشم رو

می‌کنم که برای اونا خوب باشم اما نتیجه‌ای نداره، ماما من خیلی دوسشون دارم من وقتی که اونجا بودم بیشتر

از همه دلم برای اشتون و گس تنگ شده بود اما اشتون فکر می‌کنه که من از قصد اون مدت پیششون نبودم

ادوارد اهی کشید و به اسمون خیره شد.

ادوارد: ماما یادت میاد وقتی پنج سالمون بود برای دیدن حلقه رفته بودیم قطب، شب که شده بود من و گس و

اشتون رو بردی به کوه تا بهمون شفق قطبی نشون بدی؟ دستای همدیگر رو گرفته بودیم بعد اشتون صدات زد و

بعدش منو کاساندرام هم صدات زدیم، یادت میاد بعدش به ترتیب هی صدات می‌زدیم و تو هربار با مهربونی

جوابمون رو می‌دادی؟

اون شب ازت پرسیدم چطور می‌عصبانی و کلافه نشدی؟ گفتی که عاشق اینی که ما صدات کنیم و تو جواب بدی

ماما امشب اومدم که صدات کنم دلم می‌خواد دلم می‌خواد دوباره صدای قشنگت وقتی که جوابم رو میدادی رو

بشنوم

صدای ادوارد می‌لرزید

خیلی خسته شده بود

ادوارد: ماما

چشمات رو بست

ادوارد: ماما

ادوارد: ماما

چشمشما رو باز کرد سرش رو به سمت چپ چرخوند

ادوارد: مامان سه بار صدات زدم نمی خُوای جوابم رو بدی

با بغض سنگینی گفت و بلند شد. خواست حرفی بزنه که باشنیدن صدای پایی سریع به پشت چرخید.

اشتون: خیلی وقته که صدات می کنیم و جواب نمیده

ادوارد بعد از دیدن چهره اشتون نفس عمیقی کشید و دوباره نگاهش رو به سمت قبر مادرش برگردوند.

اشتون کمی مکث کرد و طرف دیگه قبر نشست.

ادوارد: اشتون اینجا چیکار می کنی؟

اشتون: بعد از اینکه کارهای جت رو انجام دادم دیدم داری از مقر خارج میشی دنبالت اومدم فکر کردم میری

خونه اما دیدم اومدی اینجا تعجب کردم

اشتون به ادوارد نگاه نمی کرد، ادوارد ناراحت بود چون مطمئن بود اشتون از دستش ناراحته.

دقایقی در سکوت شیری شده بود و اشتون همچنان به ادوارد نگاه نمی کرد.

ادوارد: اشتون چرا نگاه نمی کنی؟

اشتون چند ثانیه ای پلک هاش رو روی هم فشار داد زانوهایش رو در بغلش گرفت و سرش رو به سمت آسمان

بلند کرد.

اشتون: موقعی که چند روز به تولد هفت سالگی من مونده بود با مامان ی جایی رفتید که هیچوقت نفهمیدیم

هر چقدر هم از بابا می پرسیدم جوابی نمی داد اما چهرش خیلی کلافه و آشفته بود نزدیک ی روز بود که رفته

بودید، وقتی برگشتید مامان خیلی ناراحت بود و نگران تو هم انگار اصلا تو بدنت جون نداشتی اما یادم با این

حال وقتی که سرت غر زدم و دعوات کردم به خاطر اینکه بتونی خوشحالم کنی با تموم خستگی که نمی

دونم به خاطر چی بود تمام شب رو باهام بازی کردی یادم میاد کس هم باهات قهر کرده بود و کلی نازش رو

کشیدی تا دوباره باهات آشتی کرد من اون موقع خیلی نگران و ناراحت بودم که نکنه تولدمون کنار هم نباشیم

اما وقتی اومدی خیالم راحت شد.

نفس عمیقی کشید صورتش رو از آسمون به سمت ادوارد برگردوند، ادوارد لبخند زد و مثل اشتون زانوهایش رو

بغل کرد.

اشتون: درست شب تولدمون افراد حلقه اومدن خونه و تورو با خودشون بردن مامان گریه می کرد و بابا تلاش

می کرد تا نبرنت من کاساندرامان داشتیم گریه می کردی که نری به زور از بغلمون کشیدنت و بردن آخرین

چیزی که اون موقع گفتی این بود که دوستمون داری و اینکه مراقب خودمون باشیم، تمام شب رو گریه کردم

کاساندرامان هم از شدت ضعف و گریه بیهوش شد وقتی از مامان پرسیدم چرا بردنت چیزی نگفت وقتی ازش

پرسیدم کی برمی گردی گفت خیلی زود میارنت اما تو نیومدی من بیشتر از یکسال منتظرت بودم اما نیومدی

وقتیم که برگشتی دیگه اون ادوارد پر شور و هیجان نبود گوشه گیری می کردی و بدنت پر از جای زخم بود

چشمات غمگین تر از همیشه بود، من تو اون ی سال هم مادرم رو از دست دادم هم تورو اگه تو پیشمون

بودی انقدر سخت نمیگذشت اما تو ترکمون کردی تنهامون گذاشتی

ادوارد بزاق تلخ دهنش رو فرو خورد و به اشتون نزدیک شد چشمای غمگینش رو به چهره برادرش دوخت و به

چشمای سیاهش نگاه کرد.

ادوارد: من متاسفم اشتون اما من فقط مجبور بودم، مجبور بودم اون مدت از شما دور باشم فکر می کنی برای

من آسون بود؟ نه اشتون من خیلی سختی تحمل کردم اما هیچکدومش سخت تر از دوری شما نبود من دلم

نه برای مامان تنگ شده بود نه بابا من دلم برا تو و کس تنگ شده برای فقط ی بار دیگه دیدنتون من فقط

مجبور بودم اشتون اونا حتی نداشتن برای آخرین بار مامان رو ببینم.

ادوارد با صدای غمگینی نجوا کرد و دستش رو روی شونه برادرش گذاشت.

اشتون: اینارو نگفتم که بگی متاسفی چون تا الان هزار بار گفتی من ی چیز دیگه می خوام بشنوم می خوام

جواب سوالم رو بشنوم سوالی که تا الان بالای صدبار ازت پرسیدم اما هیچوقت ی جواب درست ندادی

ادوارد کلافه سرش رو تکون داد و با عجز به اشتون نگاه کرد.

ادوارد: اشتون لطفا م...

اشتون: نه ادوارد بهم بگو، بهم بگو چرا بیشتر از یک سال خونه رو ترک کردی؟ پدر گفت برای سر دسته بودن آموزش دیدی اما اون مدتش فقط دوماه نه یک سال کجا رفته بودی ادوارد؟ چرا رفته بودی؟ چرا وقتی برگشتی

دیگه خودت نبودى ؟ بهم بگو ادوارد لطفا

ادوارد لبه‌اش روی هم فشار داد تا صدایی از هنجرش آزاد نشه .

دلش می خواست دهن باز کنه بگه

همه چیز رو

چرا این همه مدت نبود

کل درد هایی که تحمل کرده بود

همه اون دلتنگی ها

تنهایی ها

اما نمی تونست

نمی تونست چون قول داده بود که به هیچکس نباید چیزی بگه حتی به خواهر و برادرش

اون نمی خواست جون خواهر و برادرش رو به خطر بندازه

سرش رو پایین انداخت و با صدای گرفته و غمگینی گفت.

ادوارد: نمی تونم

اشتون پوسخندی زد و از جاش بلند شد.

اشتون: باشه ادوارد اما بدون ی روزی خودم همه چیز رو می فهمم

ادوارد کلافه دنبال اشتون راه افتاد به ماشین رسید.

اصلا حواسش به ساعت نبود باید هرچه سریعتر به خونه بر می گشت قبل از اینکه ی کاری دسته خودش بده .

اشتون با کج خلقی سوار ماشین شد و به ادوارد اشاره کرد که سوار بشه در حین راه ادوارد تلاش کرد تا دلخوری

اشتون رو بر طرف کنه اما فایده نداشت .

وقتی رسیدن خونه اشتون یک راست به سمت اتاقش رفت و در پشت سرش کوبید.

ادوارد نفس عمیقی کشید و روی نزدیک ترین مبل ولو شد و ساعدش رو ی پیشونیش گذاشت.

اون از انگشترش اینم از اشتون

بهتر از این نمیشه

متیو: ادوارد

با شنیدن صدای پدرش متعجب کمی سر جاش نیم خیز شد .

ادوارد: پدر شما اینجا چی کار می کنید؟ فکر کردم رفتید خونه

متیو لبخند کوچیکی زد و کنار ادوارد نشست

متیو: به اصرار کس موندم

ادوارد سرش رو تکون داد متیو کمی مکشو به صورت گرفته و ناراحت ادوارد خیره شد با اون طرز وارد شدن اشتون

و برخوردش توی قرارگاه بدون شک ی اتفاقی بین این دو تا افتاده بود.

متیو: ادوارد مشکلی پیش اومده؟ اشتون چیزی گفته؟

ادوارد کلافه صورتش رو بین دستاش پنهان کرد

ادوارد: همون حرفای همیشگی و دلخوری قدیمی

متیو با نگاهی شرمنده و غمگین به پسرش نگاه کرد .

متیو: ادوارد من مطمئنم بالاخره ی روزی همه چیز درست میشه

ادوارد به پدرش لبخند زد و در آغوش کشیدش.

فصل هشتم
دلالت مړک، ناجی زندگی



سه روزی از برگشتشون میگذشت و کارا خیلی زیاد شده بود حالا که اونا مطمئن بودن که نقش خوناشام ها چیه و داشتن تمام تلاششون رو می کردن که بتونن از خودشون و انسان ها مراقبت کنن.
تو این سه روز ادوارد نمی تونست از خونه بیرون بره پس فقط شبا می رفت و کار هارو برسی می کرد و در طی روز از دور مدیریت می کرد، اشتون همچنان یا ادوارد سرد بود، مسولیت بیشتر کارها در مقرر به عهده الکساندر بود و اما دکتر ریوز و کاساندرها هم مسولیت چک کردن وضع سلامت جنگ جویان رو داشتن.
فردای روزی که برگشتن افراد حلقه دور هم جمع شدن در باره انگشتر ادوارد باهم حرف زدند که البته هیچ نتیجه ای نداشت تنها راه کار فعلیشون مدیریت از راه دور بود البته که ادوارد تمام شب اندازه یک هفته کار می کرد اما انگار برای اون سه نفر کافی نبود.

بعد از یک هفته تمرینات سخت و کار کردن زیاد بالاخره بهشون زمان استراحت دادن حتی تو این مدت گوشه هاشون رو هم ازشون گرفته بودن درسته میگوین خوناشام ها خستگی ناپذیرن ولی نه دیگه در این حد.
حدودای یازده و نیم شده بود که بالاخره راضی شدن به دلالت های مرگ استراحت بدن و بذارن برن خونه.
توی صف ایستاده بودن تا گوشه و سایلشون رو بگیرن آخرین نفر مثل همیشه کریستین بود چون داشت تا لحظه آخر تمرین می کرد یا شایدم حرصش رو از دست اون پدر دختر دیوونه روی کیسه بوکس بیچاره خالی می کرد.
"دستی دستی می خوان نسل کشی کنن خیلی با افتخار میان در بارش حرف میزنن"

کریستین تو ذهنش فکر کرد و بعدش چشماش رو با حرص چرخوند.

دریک: یکی اینجا خیلی خسته است

دریک با اون نیشخند حال بهم زنش گفت و کریستین هم نگاه زمستونیش رو بهش انداخت.

کریستین: ربطش به تورو نمی فهمم

دریک آروم خندید و وسایل کریستین رو گذاشت رو میز اما تا کریستین خواست برداره دستش رو روش گذاشت

کریستین نگاه بی حوصلش رو به دریک دوخت.

دریک: راستش به یکم زمان نیاز دارم که ربطش رو بهت بفهمونم بلوبری

کریستین کلافه پوفی کشید به دست دریک نگاه کرد با چشماش بهش گفت یا همین الان دستت رو بر میداری یا چنان میزنم تو صورت که کل اون قیافه زشتت یکی شه.

ان اول تلاش کرد با راه مصالمت آمیز پیش بره اما مثل اینکه دریک گزینه دوم رو بیشتر دوست و کریستین کی باشه که مخالفت کنه؟

پس مشت محکمی به صورتش کوبید و بعد از شنیدن صدای ناله دردناک دریک با لذت خندید بعد از اینکه دریک

دستش رو از روی وسایلش برداشت نیشخند پیروز مندانه این زد بدون اینکه به دریک نگاه کنه از محل تمرین

خارج شد به سمت موتورش حرکت کرد و سوار شد.

انقدر خسته بود که می توسنت تا یک هفته بخوابه و استراحت کنه نیم ساعت بعد به خونه رسیده بود از در

فریزرش ی مقدار خیلی کم خونه گاو توی لیوان ریخت و به سمت اتاق خوابش رفت گوشیش رو روشن کرد همون

جوری که داشت از لیوانش سر می کشید نوتفیکیشن های به درد نخور گوشیش رد کرد اما دیدن یکیش ثانیه

هایی خشکش زد اما بعدش بی معطلی لیوانش رو روی نایت استند گذاشت.

ادوارد: سلام به کمکت نیاز دارم کریستین

کریستین ابروهایش رو درهم کشید و گوشیش رو روی تخت انداخت صورتش رو بین کف دستاش گرفت و کمی

فکر کرد .

خیلی خسته بود اما از طرفی هم نگران شده بود

یعنی چه اتفاقی برای ادوارد افتاده ؟

کلافه پوفی کشید و گوشیش رو برداشت، به ساعت گوشیش نگاه کرد ۱۲:۲۵ رو نشون میداد.

کریستین: ساعت یک بیا همون جای همیشگی

بعد از دیدن پیام کریستین که بعد از چهار روز جوابش رو داده بود نفس آسوده ای کشید، خیلی نگران شده بود که اتفاقی براش نیوفتاده باشه .

همون موقع که پیام رو دید به الک گفت و بعدش راه افتاد به جای همیشگیشون رستوران چینی ها

بعد از باز کردن در سرش رو به سمت چپ چرخوند و با دیدن چهره کریستین لبخند زد و بی معطلی به سمتش رفت.

کریستین با دیدن قامت بلند و چشمای سبز ادوارد لبخند زد کوتاه دستش رو براش تکون داد.
کریستن: سلام ادی

ادوارد روبه روی کریستین نشست چشمای عصبانیش رو بهش دوخت.

ادوارد: دختره خنگ داشتم می مردم از نگرانی چرا جواب گوشیت رو نمی دی!!!
کریستن ریز خندید و آهی از سر خستگی کشید.

کریستین: گیره ی پدر و دختر دیوونه افتادم یک هفته است دارن به شدت دلالت های مرگ رو تمرین میدن ادوارد بعد از دیدن چهره ی خسته کریستین غذاب وجدان گرفت که مجبورش کرده بیاد ولی واقعا به کمکش نیاز داشت.

ادوارد: کریستین من متاسفم ولی کارم خیلی مهم بود

کریستین ابرو هاش رو در هم کشید و کمی نگران شد سرش رو تکون داد .

ادوارد: کریستین خودت می دونی که ساموئل قرار ی جنگ راه بندازه که مطمئنم قرار خیلی کشته بشن راستش من فهمیدم که شما ی اسلحه ساختید با گلوله های نقره برای اینکه مطمئن بشم به ی معدن نقره به مکزیك رفتیم من در این باره خیلی نگرانم خودت میدونی که من دارم تمام تلاشم رو می کنم که جلوی این اتفاق رو بگیرم راستش لیونل هم ی اسلحه ماورای بنفش ساخته که من بهشون گفته حق استفاده از اون رو ندارید اما افراد حلقه اومدن منم نمی تونم در طی روز به مقر برم اون لعنتی ها هم به حرف من گوش نمیدن اما تو میدونی که من واقعا تلاشم برای نجات همه است نه فقط خودمون خیلی از خوناشام ها و گرگ ها انسان های بی گناه تو این جنگ کشته میشن و بچه ها اونا واقعا هیچ گناهی ندارن ادوارد با نگرانی و کمی عصبانیت حرفاش رو گفت .

کریستین خودش می دونست که ادوارد تمام تلاشش رو برای محافظت از همه گروه ها می کنه درست مثل خودش اما جنگ بین پادشاه خودشون اون سه نفر احمق از حلقه گرگ ها تاوان شدیدی داشت که تاوان اون رو مردم ضعیف و بی گناه باید میدادن.

کریستین: میدونم ادوارد اما ما فعلا نمی تونیم کاری بکنیم فقط می تونیم موقعی که جنگ شروع شد از مردم محافظت، کنیم میدونم شروع کننده این جنگ خوناشام ها هستن اما خودت میدونی کاری از دست من برنمیاد خودمم می خواستم در مورد اون معدن و اسلحه ها باهات صحبت کنم اما نشد کریستین حرفاش رو زد با ناراحتی به ادوارد نگاه کرد اما تلنگری که به ذهنش خورد باعث شد متعجب به ادوارد نگاه کنه.

کریستین: ادوارد تو چرا نمی تونی روز به مقرتون بری؟

ادوارد لبه‌هاش روی هم فشرد و با ناراحتی به کریستین نگاه کرد

ادوارد: اون روز که رفتیم به اون معدن توی مکزیك موقع برگشتن وقتی می خواستیم از اسکن صوتی بگذریم

نگین انگشتر مادرم از هم متلاشی شد

موجی از وحشت زدگی توی چشمای آبی کریستین دیده می شد

انگشتر

انگشتر ادوارد شکست

نه نه نه لعنتی این چه اتفاق وحشتناکی بود که الان افتاد؟

کریستین: اا ادوارد یعنی یعنی چی انگشترت متلاشی شد؟ این این خدای من

ادوارد: میدونم کریستین اتفاق وحشتناکی افتاده من از اولی که مادرم اون رو به من داده بود تمام تلاشم رو

کردم که ازش محافظت کنم اما

کریستین ناباور و وحشت زده به ادوارد نگاه می کرد .

ادوارد: کریستین میدونی که ی نگین دیگه از اون سنگ هست و من واقعا بهش نیاز دارم ازت می خوام که اون

رو به من برسونی

کریستین مضطرب به ادوارد نگاه کرد .

کریستین: ادوارد خودت میدونی من چقدر دلم می خواد که بهت کمک کنم اما میدونی که چقدر از اون سنگ

محافظت می کنن این غیره ممکن

ادوارد سرش رو تکون داد و دوباره نگاه پر از خواهشش رو به کریستین دوخت.

ادوارد: اره اره میدونم اما خودت میدونی که بدون اون چه بلایی سرم میاد اگه کسی حتی شک کنه برای خانوادم

گرون تموم میشه لطفا کریستین

کریستین ثانیه هایی به ادوارد نگاه کرد و بعد لبخند گرم و دوستانه ای زد.

کریستین: هر کاری برای تو ادوارد

سلاح مخفی ما بتی هادسون

فصل نهم

سلاح مخفی بتی هادسون



صبح ساعت هشت بیدار شده بود تا به سمت مقر راه بیوفته، کاساندر را زودتر از اون رفته بود پس باید هرچه سریعتر صبحونش رو می خورد و می رفت.

با بی حوصلگی به سمت آشپزخونه رفت دیشب تا ساعت سه که بیدار بود ادوارد هنوز نیومده بود. بعد از آماده کردن قهوه دوتا تست برداشت و مقداری کره بادام زمینی روش مالید و شروع کرد به خوردن. بیست دقیقه گذشته بود که با شنیدن صدای ادوارد سرش رو به سمت اون برگردوند.

ادوارد: سلام اشتون صبح بخیر

اشتون: سلام صبح توهم بخیر

ادوارد خواست به داخل آشپز خونه بره که با دیدن پرده های کشیده شده اونجا ترسیده و مضطرب سر جاش وایساد. اشتون متعجب به ادوارد نگاه می کرد.

اشتون: ادوارد چرا نمیای صبحونه بخوری؟

ادوارد مضطربانه دست هاش رو پشتش مخفی کرد و با صدایی که تلاش می کرد عادی باشه گفت.

ادوارد: ام خب راستش نور پنجره خیلی زیاده چشمم رو اذیت می کنه

اشتون یک تا ابروهاش رو بالا انداخت و به ادوارد خیره شد.

اشتون: ولی خودت همیشه صبحا پرده ها رو کنار می زدی!

ادوارد نفس عمیقی کشید اما تاثیری در کمتر شدن اضطرابش نداشت.

ادوارد: خب آخه الان هنوز چشمم به نور عادت نکرده میشه پرده رو بکشی؟

اشتون مشکوکانه سرش رو تکون داد پرده رو کشید.

ادوارد وارد آشپزخونه شد لیوانی قهوه برای خودش ریخت پشت میز نشست مثل اشتون تست برداشت و به کره بادام زمینی آغشته اش کرد.

اشتون: ادوارد حالت خوبه؟ خیلی رنگت پریده

اشتون زمانی که داشت چهره رنگ پریده و خسته برادرش رو بر انداز می کرد گفت.

ادوارد مضطرب لیوان قهوه اش رو روش میز گذاشت و به هرجایی نگاه می کرد جز صورت اشتون.

ادوارد: خب خودت می دونی به خاطر نگرانی و استرس برای حرکات خوناشام هاست

ادوارد کوتاه شونه هاش رو بالا انداخت اشتون سری تکون داد و بلند شد.

اشتون: من میرم ادوارد فعلا

ادوارد خداحافظی کرد و اشتون رفت

اشتون دیگه نمی تونست حرفای ادوارد رو باور کنه و ذهنش خیلی درگیر بود می خواست به سمت مقر حرکت اما نیاز داشت تا با یکی حرف بزنه پس به سمت خونه الکس حرکت کرد.

الکساندر: عالی کلارا گاردت رو بالاتر نگه دار

الکساندر در حال سرکشی از گروه نظامیشون بود، تقریبا بیشتر کارها انجام شده بود فقط بخش امنیتی مونده بود که بر عهده لیونل بود، باید به اونجا هم سر میزد.

الکساندر: بچه ها کارتون عالییه خسته نباشید

الکساندر بعد از گفتن حرفش پیش لیونل رفت.

لیونل با شنیدن صدای در زدن اجازه ورود داد و بعد از دیدن الک لبخند زد و دوباره به صفحه لبتابش خیره شد.

الکساندر: لی چیکار کردی تا الان پسر؟ کاساندر گفته بود تقریبا کارت رو تموم کردی

لیونل بعد اینکه انگشت اشارهش رو روی اینتر کوبی نیشخند مغرورانه ای زد و به صندلش تکیه داد.

لیونل: در واقع به طور کامل انجام شد

الک خندید براش لایک فرستاد.

الکساندر: به ادوارد خبر بده راستی کس کجاست؟

لیونل: باشه الان به ادوارد خبر می دم و اینکه فکر کنم پیش دکتر ریوز باشه.

الک سرش رو تکون داد و از اتاق بیرون رفت.

اشتون بعد از شنیدن حرفای الکس بیشتر کلافه و عصبی شد.

هرجوری که شدن باید می فهمید که مشکل ادوارد چیه اما الکس بهش گفته بود ادوارد حتما دلیلی داره برای سکوتش پس بهتر دنبالش نگرده اما اون اشتون و کاری رو انجام میده که خودش می خواد.

می دونست تنهایی نمی تونست از پس اینکار بریاد و خب به یسری چیزها هم احتیاج داره.

گوشیش رو در آورد شماره ی کاساندرای رو گرفت کمی تردید داشت اما بالاخره دستش رو روی دایره سبز رنگ گذاشت و تماس رو برقرار کرد.

کاساندرای: سلام اشتون چطوری؟

اشتون: سلام کس ی موضوعی پیش اومده می خوام باهات حرف بزنم

کاساندرای تعجب کرد اما کمی دلشوره هم داشت.

با صدای تا مطمئنی پرسید.

کاساندرای: چیزی شده اشتون؟

اشتون: نه تو فقط بیا به این کافه ای که الان آدرسش رو برات میفرستم لطفا الان سوال نکن فقط بیا

کاساندرای کمی تردید داشت اما سرش رو تگون و داد و باشه ای گفت و تماس رو قطع کرد.

بعد از تماشاشتون ی بهونه ای جور کرد و از مقر خارج شد.

یکم نگران و مضطرب بود یعنی اشتون چی می خواد بهش بگه؟

ماشین رو جلوی اون کافه پارک کرد و وارد شد، بعد از دیدن اشتون به سمت میزی که اون نشسته بود رفت.

اشتون: سلام کس

کاساندرای سریع نشست و چشمای جنگلیش رو به اشتون دوخت

کاساندرای: سلام زود تند سریع بگو برای چی می خواستی منو ببینی اشتون

اشتون به گارسون اشاره کرد تا بیاد

اشتون: باشه کس یکم صبر کن چی می خوری سفارش بدم؟

کاساندرای کلافه نفس عمیقی کشید و چشماش رو چرخوند.

کاساندرای: اشتون وینچستر زنگ زدی به من میگی موضوعی پیش اومده و بدون هیچ حرفی بهم میگی بیام اینجا و حالا

ازم می پرسی چی می خورم؟

اشتون وقتی گارسون اومد نگاهی به کاساندرای انداختن که دست به سینه به صندلیش تکیه داده بود اهی کشید و فقط

دوتا قهوه سفارش داد.

کاساندرای: خب اشتون بالاخره حرف میزنی یا نه

اشتون لب هاش رو روی هم فشار داد ثانیه هایی تعلل کرد نفس عمیقی کشید و باشه ای زیر لب گفت.

اشتون: خودت میدونی که من همیشه برای اون مدتی که ادوارد نبود همیشه از دستش عصبانی ناراحت بودم و هستم،

چندین بار دلیل غیبتش رو ازش پرسیدم اما اون فقط سکوت کرده، کس من می خوام هرجوری که شده دلیل غیبت

ادوارد رو بفهم اون داره ی چیزی رو از ما مخفی می کنه

کاساندرای خواست حرف بزنه که گارسون قهوه هارو آورد صبر کرد تا اون بره.

کاساندرای: اشتون تو دیوونه شدی؟ نه واقعا دارم می پرسم، اول اینکه هیچ دلیلی برای ناراحتی و عصبانیت وجود نداره

دوم اینکه پدر بارها و بارها بهت گفته ادوارد کجا بوده و چیکار می کرده و سوم ادوارد چیزی رو از ما مخفی نمیکنه

باورم نمیشه منو کشوندی اینجا تا این مضخرفات رو بهم بگی.

کاساندرای بلند شد که بره اما اشتون دستش رو مچش حلقه کرد و مانع از این شد.

اشتون: کاساندرای ادوارد با ما فرق داره یعنی تا الان متوجه نشدی؟

کاساندرای بعد از شنیدن حرف اشتون دوباره نشست و تک خنده ای کرد.

کاساندرای: چیزی زدی داداش؟ نه نیاز به سوال کردن نداره کاملا واضحه که زدی ادوارد فرق داره با ما؟ من نمی فهمم

اشتون

اشتون کلافه و کمی عصبی به کاساندرای نگاه کرد.

اشتون: پس چرا همیشه بدنش سرد؟ چرا انقدر زور و قدرت داره؟ چرا انقدر سریع؟ یادت نیست موقعی که داشتم رانندگی رو تازه یاد می گرفتم نزدیک بود از دره پرت شم پایین ادوارد چجوری در کمتر از یک ثانیه رسید و ماشین رو نگه داشت؟ من تحقیق کردم مدت زمان آموزش در اسباردو فقط دو تا چهار ماه نه یک سال پس چرا ادوارد یک سال اونجا بود؟ چرا ادوارد هر غذایی رو نمی تونه بخور؟ و مهم تر از همه ی اینا چرا ادوارد از وقتی که از مکزیک برگشتیم از خونه بیرون نمیاد؟ کاساندرای کمی به فکر فرو رفت.

خودشم می دونست اشتون درست میگه، ادوارد تفاوت های زیادی داشت اما ته دلش می دونست که ادوارد دلیلی برای مخفی کردن این راز داره .

چشمش رو بین قهوه و اشتون چرخوند و سرانجام به اشتون خیره شد.

کاساندرای: چی می خوای بگی اشتون؟

اشتون نفس عمیقی کشید کمی از قهوش نوشید.

اشتون: خودمم نمی دونم کس اما می خوام همه چیز رو بفهمم و به کمک تو نیاز دارم

کاساندرای ثانیه هایی پلکهایش رو روی هم فشرد و فکر کرد.

کاساندرای: از من می خوای چیکار کنم؟

اشتون لبخند کوچیکی زد.

اشتون: می خوام پرونده های پزشکی ادوارد رو بررسی کنی بقیه کارا هم با من

کاساندرای چشمش گرد شده و قهوه پرید گلوش ناباورانه به اشتون خیره شد.

کاساندرای: تومیدونی چقدر اونجا تحت محافظته تازه لیونل هم به دستور ادوارد سیستم امنیتی رو تشدید کرده

چطوری از من توقع داری برم و پرونده ادوارد رو چک کنم؟!

اشتون: کاساندرای من مطمئنم که تو می تونی لطفا نه نیار

اشتون با صدای ملتمسی گفت تیله های مشکی رنگش رو به خواهرش دوخت، کاساندرای کلافه سرش رو تکون

و از جاش بلند.

کاساندرای: در بارش فکر می کنم اشتون ممنونم بابت قهوه

اشتون لبخندی زد و زیر لب تشکر کرد.

اما خوب هرکاری تاوانی داره و اشتون نمی دونه که تاوان کار اون میتونه خیلی سخت باشه.

\$ سرورم تمام اعضا در تالار بزرگ جمع شدند

ساموئل از روی صندلیش بلند شد و به همراه یکی از خدمتکاراش به سمت تالار بزرگ رفت درهای تالار به وسیله دوتا

از خدمتکار کارها باز شد، با وارد شدن ساموئل همه از جا بلند شدن .

ساموئل بعد از دیدن دخترش و لینکلن لبخند زد و نشست.

ساموئل: خب خودتون میدونید که کورتنی و لینکلن چقدر در انجام این ماموریت و فراهم سازی شرایط این جنگ

تلاش کرد کردن.

کورتنی لبخندی به پدرش زد با اشاره اون اسلحه جدیدشون رو به نمایش گذاشت.

کورتنی: خب همینطور که می بیند این اسلحه جدید یک ویژگی فوق العاده خاص داره اون هم گلوله ای از جنس نقره

همه ی اعضا با شنیدن این خبر به وجد اومدن.

انجلا: واوو این فوق العاده است ایده این اسلحه پیشنهاد چه کسی بوده؟

کورتنی: خب ایده اصلی توسط آقای مارتینز ارائه شده و ایشون خیلی براش زحمت کشیدن و خب این در مقابله با اونا

خیلی به ما کمک می کنه برای گلوله ها هم نگران نباشید مقدار زیادی نقره از یک معدن در مکزیک استخراج کردیم

و گلوله و اسلحه به میزان قابل توجهی تولید کردیم

افراد سران به افتخار با خوشحالی شروع کردند به بحث در مورد این سلاح بزرگ و کشنده.

جانی: درسته که این سلاح خیلی به درد ما می خوره اما اگه اونا هم با استفاده از نقطه ضعف ما سلاحی ساخته باشن

چی؟

ساموئل نیش خند پر غروری زد و توجه همه رو به خودش جلب کرد.
ساموئل: فراموش نکن جانی ما سلاحی داریم که با اون به راحتی می تونیم سلاخیشون کنیم سلاح مخفی ما
بتی هادسون

فصل ۱۰ ہمارے
راز الہی و اسی



نزدیکای دوازده شب بود همه کارا رو انجام داده بودند، به غیر از کاساندر و الکساندر و تعدادی نگهبان دیگه کسی توی مقر نبود، ادوارد می خواست برای سرکشی بیاد که پدرش و الک بهش این اجازه رو ندادن گفتن که یکم استراحت کنه هر چند خودشونم می دونستن ادوارد عمرا استراحت می کنه. اما کاساندر درگیر حرفای اشتون بود.

درگیر اینکه ادوارد چه چیزی رو داره ازشون پنهان می کنه که بعد از هفده سال و سوالات و گیر دادن های اشتون چیزی بهش نمیگه و از جواب طفره میره؟ ته دلش می دونست که نباید دنبالش رو بگیره و بهتره که بیخیالش بشه اما خب خودش شک کرده بود و کنجکاوی شده بود.

کلافه نفس عمیقی کشید و سرش رو تکون داد، واقعا نمی دونست باید چیکار کنه الکساندر: کاساندر! تو هنوز نرفتی؟!

الک با تعجب پرسید فکر می کرد همه رفتن.

کاساندر با شنیدن صدای الک سرش رو بلند کرد و بهش نگاه کرد.

کاساندر: نه راستش یکم کارم طول کشید الان وسایلم رو جمع می کنم

الکساندر سرش رو تکون داد اما کلافگی و پریشون رو می تونست از نگاه کاساندر بخونه.

الکساندر: هی کس چیزی شده؟

کاساندر چند ثانیه ای چشمش رو بست و بعد دوباره به الک نگاه کرد و لبخند کوچیک و محوی زد.

کاساندر: نه الک چیزی نیست فقط یکم خستم

الک لب هاش رو روهم فشرد و سرش رو تکون داد.

الکساندر: میری خونه؟ می خوام برسونم

کاساندر: نه ماشین ادوارد پیشمه تو برو

الکساندر: خوب از این موقعیت استفاده می کنی خانم کس قشنگ داری با ماشین ادوارد حال می کنی

الکساندر با لبخند بزرگی گفت و به کاساندر چشمک زد ، کاساندر کوتاه خندید و چشمش رو چرخونه.

کاساندر: درب خروج اون سمت آقای الک فعلا خداحافظ

الکساندر ابروهایش رو بالا انداخت و نیشخند زد.

الکساندر: خداحافظ خانم

بعد از رفتن الکساندر، کاساندر روی صندلیش نشست و سرش رو روی میز قرار داد، جملات اشتون مثل نواری که گیر

کرده باشه دوباره دوباره توی مغزی پیچید.

نمی دونست باید چیکار کنه و این کلافش می کرد فقط ی چیزی رو می دونست هر چیزی که بشه پشت ادوارد می

موند.

نفس عمیقی کشید و از جاش بلند شد و به سمت مکانی که پرونده های پزشکی رو نگه می داشتن رفت، با استفاده از

ایدیش به راحتی وارد شد و از اونجایی که تمام مدت کنار لیونل بود می دونست کجاها چجور تله ای قرار دارد، به

علت وجود کارتش بقیه سنسور های حرکتی و حرارتی و لیزر ها از کار افتاده بودن البته این به این معنا نیست که

فقط با یک بار کارت زدن همه چیز از بین میره در کنار هر تله جسم مکعبی کوچیکی پنهان شده بود که فقط با اثر

انگشت هایی که براش تعریف شده بود تله هارو از کار مینداخت و بعد از ده ثانیه دوبار کار میوفتاد.

مشکل کاساندر فقط دوربین ها بودن که با پوشاندن خودش و دونستن موقعیت دقیق اون ها تونست ازشون رد شه.

قبلا بار ها بار ها دنبال پرونده های مختلفی از گرگ ها اونجا گشته بود هیچوقت چشمش به اسم ادوارد نخورده بود

پس می دونست باید وارد بایگانی ممنوعه بشه.

بعد از رد کردن موانع اونجا به یسری قفسه رسید، بعد از بررسی و گشتن بین اونا فقط به یسری از اشخاص مهم رسید

و البته کسایی که مرده بودن.

کلافه و عصبی دستش رو توی موهایش کشید، رفت سراغ آخرین قفسه، همه پرونده هارو زمین ریخت و یکی یکی

بررسی کرد.

"مگه میشه پس پرونده ادوارد کجاست؟" با خودش گفت و بلند شد تا پرونده هارو سرچاش بذاره اما با چیزی که دید سرچاش وایساد و حیرت زده به رو به روش نگاه کرد.

اونجای در کوچیک بود که پشت این پرونده ها مخفی شده بود.

کمی تردید کرد اما بالاخره نزدیکتر شد تا اون در رو باز کنه، بعد از اینکه اون در محکم رو باز کرد دستش رو جلو برد و پوشه ای که مخفی شده بود رو برداشت، کمی مکث کرد اما بالاخره در پوشه رو باز کرد و شروع کرد به خوندن برگه های داخلش.

با دیدن اسم ادوارد احساس کرد که قلبش یکی در میون میزنه، دستاش یخ کرده بود.

چرا باید پرونده ادوارد انقدر مخفی می کردن؟

بعد از رد کردن مشخصات اولیه به چیزایی برخورد که نفسش برید.

*آزمایش هایی در مورد اینکه خون کدوم یک از حیوانات برای ادوارد هنگام خوردن مشکل پیش نیاره

*وضعیت چوب در حال حرکت و خطرناک

*۲۵ مارچ سال ۲۰۱۶ ساعت مرگ ۱۲:۴۰ دقیقه شب

کاساندرای گیج و متحیر به اون برگه ها خیره شده بود.

از اون نوشته ها چیزی نمی فهمید

مگه ادوارد خون میخوره که بخوان آزمایش کنن کدوم با بدنش سازگاری داره؟

منظورش از چوب چیشه که از هشت سالگی به بعد درموردش نوشته شده؟

سوال ها مثل گرد بادی عظیم ذهنش رو درگیر کرده بود احساس می کرد همه چی داره می چرخه اما آخرین جمله

ای که خونده بود باعث شد وحشت زده دوباره چشمای سبزش رو به برگه ها بدوزه ادوارد مرده بود؟

"به علت نزدیک شدن چوب به قلب مجبور شدم طی یک عمل جراحی چوب رو به جای اولیش بر گردونم اما در هر

حال این سبب ایست قلبی شده بود"

این دست خط رو میشناخت

این دست خط دکتر ریوز بود.

یعنی اون میدونه که ادوارد چه چیزی رو داره مخفی می کنه؟

بیشتر از این معتل نکرده بعد از چیدن پرونده ها به سرعت از اونجا خارج شد و پرونده ادوارد رو داخل کولش گذاشت.

به سمت پارکینگ مقرر حرکت کرد و سوار ماشین شد و رفت.

نمی دونست کجا بره پس فقط بعد از اینکه از خیابون منتهی به مقر دور شد ماشین و متوقف کرد و به اشتون زنگ زد

کاساندرای: اشتون باید ی چیزی رو بهت بگم همین الان خیلی مهم

اشتون بعد از صحبتی که با کاساندرای داشت دست به کار شد .

به سمت کتابخانه ای که تمام کتاب ها و داستان های مخصوص گرگ ها و خوناشام هارو نگه داری می کردن رفت.

مسئول اونجا یکی از دوستای پدرش بود برای همین بعد از شناختن اشتون به راحتی به اون اجازه ورود داد و این کار

رو برای اشتون راحت تر می کرد.

اون در مورد انگشتر ادوارد تحقیق کرد و فهمید نگین انگشتر اون باعث میشه که خوناشام ها بتونن در هنگام روز زیر

اشعه خورشید قرار بگیرن از اون نگین فقط سه تا وجود دارد که یکی ش در جنگی که هزاران سال پیش اتفاق افتاده

بود از بین رفته بود.

حالت های مختلف خوناشام ها و تفاوت اون ها با گرگ ها و خب در اخر تحقیق در مورد خوناشام دورگه و گرگ

دورگه که از اول وجود اون ها فقط یک دورگه شناخته شده بود که با اتحاد خوناشام ها و گرگینه ها اون رو از بین

بردن و متاسفانه ویژگی های ادوارد خیلی شبیه به یک گرگ دورگه بود.

قدرت و زور فوق العاده زیادش

سرعت باور نکردنیش

توانایی دیدن خودش توی آیینه(خوناشام ها نمی توانند خودشون رو تو آینه ببین چون با مرده ی خودشون مواجه

میشن)

اما چیزی که توجهش رو جلب کرد این بود که گرگ های دورگه نمی توانند مثل خوناشام ها در برابر اشعه خورشید و فرابنفش مقاومت کنن و اگه نگین انگشتر ادوارد هم یکی دیگه از اون سه نگین باشه و با توجه به اینکه ادوارد از موقعی که نگین انگشترش متلاشی شده دیگه روز ها زیر نور خورشید نرفته فقط باعث میشد که بیشتر شبیه اونا باشه. اشتون از تمام صفحاتی که فکر می کرد به دردش می خوردن عکس گرفت تا به کاساندررا نشون بده . مدت طولانی رو در کتابخونه مونده بود و بعد از ساعت ها بالاخره از اونجا بیرون زد و یک راست به سمت خونه الکس حرکت کرد.

نزدیک صبح بود، حوصله ی هیچکاری رو نداشت، ذهنش به اندازه درگیر ادوارد بود.

گوشیش رو برداشت و با سیلی از پیام ها و زنگ های ادوارد مواجه شد.

لبش رو گاز گرفت و به نگرانی ادوارد لبخند تلخی زد.

داشت پیام های ادوارد می خونند که با دیدن تماس کاساندررا سریع اونو جواب داد.

کاساندررا: اشتون باید ی چیزی رو بهت بگم همین الان خیلی مهمه

اشتون ابروهایش رو درهم کشید روی مبل نیم خیز شد.

اشتون: کس چیزی شده؟

کاساندررا: اشتون فقط بگو کجایی باید بنمت همه چیز رو بهت می گم

اشتون: من الان خونه ی الکسم

کاساندررا: می تونم بیام اونجا؟

اشتون ثانیه هایی فکر کرد ، چاره ی دیگه ای نداشت.

اشتون: باشه الان برات لوکیشن میفرستم

اشتون تماس رو قطع کرد و لوکیشن رو برای کاساندررا فرستاد، بعد از ارسال لوکیشن به پشت مبل تکیه زد و ساعدش

رو روی پیشونیش گذاشت

الکس: بشر تو خواب نداری دم صبحی

یا شنیدن صدای خواب آلود و غر مانند الکس تکیش رو از مبل گرفت و به دوستش خیره شد.

اشتون: ببخشید الکس راستی کاساندررا داره میاد اینجا

الکس که داشت کم کم دوباره روی مبل خوابش می برد با شنیدن حرف اشتون مثل برق گرفته ها از جا پرید .

الکس: چیییییی؟ کاساندررا داره میاد اینجا؟!!!!! لعنتی تو اینو الان باید بگی

الکس با آشفتنگی نگاهی به خانه ی بهم ریختش انداخت.

الکس: اه میمردی زودتر می گفتمی خونه رو نگاه کن انگار میدون جنگه تایتان هاست خدایا چیکار کنم الان

اشتون متعجب به الکس خیره شد، دلیل این آشفتنگیش رو نمیفهمید

اشتون: داداش ترامپ که نمی خواد بیاد کاساندررا عه بعدشم میری عین بچه آدم تو اتاقت و به ادامه خواب شیرینت

می پردازی

الکس که مثل بادکنک سوزن خورده ای که بادش خالی شده با ناراحتی به مبل تکیه زد

الکس: یعنی واقعا برم؟ به کمکم احتیاج پیدا می کنید!!!!!!

اشتون ابروهایش رو بالا انداخت گیج به الکس نگاه کرد اون چش شده؟

اشتون: حالا تو برو کمک خواستیم صدات می کنم

الکس پوفی کشید و از جاش به سمت اتاقتش رفت.

بعد از گذشتن ۱۵ دقیقه زنگ در خونه الکس به صدا دراومد و اشتون با دیدن کاساندررا فوراً در رو باز کرد.

اشتون: هی کس

کاساندررا سراسیمه وارد خونه شد .

کاساندررا: سلام اشتون بشین زودباش باید حرف بزیم

اشتون کمی دلشوره گرفته بود، سرش رو تکیه داد و همراه کاساندررا به نشیمن رفتن و کاساندررا روی مبل سه نفره کنار

اشتون نشست و سریع پرونده ادوارد رو از توی کولش در آورد.

کاساندررا: چند ساعت داشتم می گشتم تا پیداش کردم تو ی اتاق بایگانی ممنوعه قفسه اخر پشت پرونده ها یه در بود

اونجا پیداش کردم.

اشتون ابروهایش رو درهم کشید چرا باید پرونده ادوارد رو انقدر مخفی کنن؟؟؟

اشتون: توشو خوندی؟

کاساندرنا نفس عمیقی کشید تا کمی از اضطرابش رو کم کنه.

کاساندرنا: ااره بگير بخونش

اشتون سرش رو تکون داد و سریع پرونده رو باز کرد، روزنامه وار شروع کرد به خوندن و هرچه که بیشتر می خوند

دستاش بیشتر عرق می کرد و احساس می کرد دیگه نمی تونه نفس بکشه.

چهره وحشت زده و گیجش رو به کاساندرنا دوخت.

اشتون: ای اینا چ چین؟

با صدایی که به سختی شنیده میشد و با لکنت گفت، کاساندرنا عصبی پاهاش رو تکون میداد و کلافه شده بود.

کاساندرنا: نمی دونم نمی دونم اشتون اما فقط دلم می خواد فقط ی کابوس باشن

اشتون ناباور دوباره متن پرونده رو از نظر گذورند اما بعدش عکسایی که از اون کتابا گرفته بود رو به کاساندرنا نشون داد

و باهم بحث کردن و تیکه های پازل رو کنار هم چیدن.

کاساندرنا: ای این امکان امک ان نداره

کاساندرنا با صدای ضعیفی نجوا کرده و چشم هاش رو به برادرش دوخت.

اشتون بزاق تلخ دهندش رو فرو خورد و دست کاساندرنا رو فشار داد و بهش نگاه کرد.

اشتون: ادوارد ی دورگه است

صبح بود که اشتون و کاساندرنا بعد از فهمیدن راز تلخ ادوارد به سمت خونه راه افتادن.

اشتون خیلی عصبانی و ناراحت بود، با نهایت سرعت رانندگی می کرد تا زودتر به خونه برسه

کاساندرنا هم گیج بود، هنوز نمی تونست حقیقت محکمی که مثل سیلی به صورتش کوبیده شده بود رو درک کنه.

به اشتون نگاه کرد که گره عمیقی روی پیشونیش جا خوش کرده بود.

با نگرانی و کلافگی به صندلی تکیه زد و از پنجره به بیرون نگاه کرد.

کاش هیچوقت به حرف اشتون گوش نمیداد

فقط امیدوار بود که این ماجرا ختم به خیر شه

ادوارد طبق معمول صبح زود از خوابی بیدار شده بود البته اگه اسمش رو خواب گذاشت.

کل دیشب رو با نگرانی و دلهره برای کاساندرنا و اشتون پشت سر گذاشته بود، هرچقدر که بهشون زنگ زده بود و پیام

داده بود جوابش رو نداده بودن و این فقط نگران ترش می کرد، به پدرش هم زنگ زده که شاید اونجا باشن اما متیو

گفت که به اینجا هم نیومدن.

با خستگی و کلافگی پتورو از خودش کنار زد و از روی تختش بلند شد و به سمت اشپزخونه رفت تا یک فنجون قهوه

بخوره شاید سردرد مضعرفش بهتر شه.

گوشیش رو برداشت و شماره الک رو گرفت این چند وقته اون خیلی اذیت شده و خیلی کار کرده.

گوشی رو روی اسپیکر گذاشت و به سمت قهوه ساز رفت تا فنجونش رو پر کنه.

الکساندر: سلام اد صبح بخیر

ادوارد: سلام الک چه خبر؟ خوبی؟

الک ثانیه هایی سکوت کرد و ادوارد با توجه به صداها ی عجیب غریبی که میشنید حدس زد داره خمیازه میکشه.

الکساندر: خبر که همه چیز داره خوب پیش میره و اینکه خیلی خستم

ادوارد لبه اش رو هم فشرد و کلافه به فنجون قهوه اش نگاه کرد.

ادوارد من متاسفم الک این چند وقت خیلی کار کردی اون انگشتر مسخره هم زمان بهتر از الان پیدا نکرده بود برای

شکستن .

ادوارد با عصبانیت غرید و از سرجاس بلند شد و شروع کرد به راه رفتن.

الکساندر: هی ادوارد تقصیر تو که نبوده انقدر حرص نخوره الانم کارا داره به خوبی پیش میره راستی کاساندرای دیشب کی برگشت؟

ادوارد چند بار نفس عمیق کشید تا شاید بتونه کمی خودش و آروم کنه.

ادوارد: ممنونم الک ولی کاساندرای دیشب نیومده خونه نه کاساندرای نه اشتون هرچیم بهشون زنگ میزنم و پیام میدم جواب نمیدن نکنه براشون اتفاقی افتاده باشه؟

ادوارد با نگرانی گفت و همون موقع صدای چرخیدن و کلید رو شنید و بعدش اشتون و کاساندرای داخل خونه شدن. ادوارد سریع به طرفشون اومد با نگرانی نگاهشون کرد.

ادوارد: اومدن فعلا خداحافظ الک

ادوارد بهشون نزدیک شد و روبه روشن وایساد، چهره ی نگرانش رو به اون دوتا دوخت چکشون کرد تا مطمئن بشه حالشون خوبه.

ادوارد: کجا بودید دیشب؟ می دونید چقدر نگران شدم؟ برای چی هرچی بهتون زنگ میزنم و پیام میدم جواب نمیدید؟ مردم از نگرانی

ادوارد با اشفتگی گفت خواست بغلشون کنه که اشتون عقب کشید.

ادوارد متعجب به اشتون خیره شده بود.

چرا اشتون انقدر قیافش درهم و عصبانی بود؟

چرا کاساندرای رنگ به صورتش نداشت؟

اینجا چه اتفاقی افتاده؟

ادوارد: اشتون چیزی شده؟ کس چرا انقدر ننگت پریده؟

اشتون بالاخره به ادوارد نگاه کرد، دستاش رو کنار بدنش مشت کرد و چشمای سیاه عصبیش و به ادوارد دوخت.

اشتون: اره ادوارد یه چیزی شده

ادوارد نگاه گیجش رو بین اشتون و کاساندرای چرخوند.

واقعا نمی دونست چه اتفاقی که اشتون انقدر عصبانیه.

ادوارد: اشتون چی شده؟ حرف بزن

اشتون نیشخندی زد و به ادوارد نزدیکتر شد

اشتون: البته البته که حرف میزنیم اما حالا نوبت منه که سوال بپرسم ادوارد و این تویی که باید جواب بدی جواب

سوالی رو که من بارها ازت پرسیدم تو هیچوقت جواب منو ندادی و طفره رفتی اما میدونی چیه دیگه نیازی نیست که

طفره بری چون خودم جواب سوالم رو پیدا کردم جناب وینچستر

ادوارد احساس کرد جسم سنگینی قفسه سینش رو احاطه کرده و راه نفس کشیدن رو براش سخت تر و سخت تر

میکرد، چهرش به سفیدی برف زمستون بود و قلبش یکی در میون می تپید.

ادوارد: اشتون در در مورد چی...؟

اشتون: نه ادوارد کافیه هرچی دروغ و پنهون کاری کردی دیگه کافیه فکر کردی هیچوقت نمی فهمیم ها؟ چطور

تونستی؟ چطور تونستی هر روز به ما نگاه کنی و اینو از ما مخفی کنی؟ چطور تونستی ادوارد؟؟؟

صدای ادوارد با شنیده فریاد اشتون توی گلوش خفه شد سرش رو انداخت پایین و پلک هاش رو محکم رو هم فشار داد.

ادوارد: مجبور بودم اگه به شما می گفتم اونا زنده تون نمیداشتن من قول داده بودم یه قرار داد گذاشتن جلوم و بهم

گفتن اگه کسی بفهمه اون شخص و شما رو درجا می کشن

ادوارد با صدای آرومی نجوا کرد، سرش رو بالا گرفت و چشمای غمگینش رو به اشتون دوخت.

اشتون سرش رو تکون داد محکم به سینه ادوارد کوبید.

اشتون: ۱۸ ساله ۱۸ ساله که هر روز هر شب دارم ازت می پرسم اما هیچوقت جواب ندادی تاکی می خواستی ازمون

مخفی کاری کنی ادوارد؟ تو می تونستی به ما بگی لعنتی می تونستی بییی

اشتون چندین بار محکم به سینه ادوارد کوبید، ادوارد تلاش کرد تا دستای اشتون رو بگیره اما اون عقب کشید.

کاساندرای: ادوارد چرا بهمون نگفتی؟

ادوارد با شنیدن صدای ضعیف و پر از بغض کاساندرا برگشت و به اون نگاه کرد با دیدن گونه های خیس از اشک کاساندرا احساس کرد خنجره تیزی تو قلبش فرو رفته.

ادوارد: کس من

اشتون: تو دروغ گفتی ادوارد حقیقتی که حق ما بود تا بدونیم رو دروغ گفتی هیچوقت نمی بخشمت ادوارد هیچوقت توی لعنتی ی دورگه ای ادوارد نفس عمیقی کشید.

ادوارد؟ اشتون گوش کن بذار برات توضیح

اشتون با عصبانیت دستش رو توی موهایش فرو برد.

اشتون: چی می خوای بگی؟ اصلا چی داری که بگی؟ تو مارو تنها گذاشتی یکسال رفتی و دیگه برنگشتی مایی که بهت بی اندازه وابسته بودیم رو تنها گذاشتی نکنه چون دورگه بودی فکر می کردی از ما سر تری؟ یا رفته بودی خوش گذرونی و کشتن مردم؟ اصلا به ما فکر می کردی؟

ادوارد دیگه نمی تونست بیشتر از اون سکوت کنه نه تا وقتی که اشتون شروع کرده بود به چرت و پرت گفتن.

ادوارد: چی داری میگی اشتون؟ دیوونه شدی؟ شماها جون من بودید چطوری فکر کردید شمارو تنها گذاشتم و رفتم

خوشگذرونی ها؟ من یکسال تمام درد کشیدم با تمرینای سختی که بهم میدادن هر شب منو میفرستادن به یه

زندان سرد قدیمی و مجبورم میکردن کل شب رو با اینکه در حد مرگ ترسیده بودم اونجا بگذروم نمیذاشتن

هیچکس به دیدن بیاد و هرچقدر که التماسشون کردم حداقل ی بار بذارن ببینمتون فقط پرت می کردن ی گوشه و

بهم شلاق و مشت و لگد میزدن من حتی نتونستم برای آخرین بار مامان رو ببینم اونا حتی نداشتن ی بار دیگه فقط

ی بار دیگه باهش حرف بزنم کل همدم و دوستم شده بود ی دفترچه و ی خودکار

کاساندرا با شنیدن حرف ها و دردهایی که ادوارد کشیده بود قلبش فشرده شد چرا باید اون رو انقدر اذیت می کردن؟

اما اشتون با بی رحمی تمام نیشخند تمسخر آمیزی زد.

اشتون: اوه ادوارد نکنه انتظار داری این مضخرفاتم باور کنم؟ نتونسته بودی برای آخرین بار مامان رو ببینی من شک

ندارم که خود تو قاتل مامان هستی

ادوارد با شنیدن حرف زهر مانند اشتون احساس کرد که ی صدای بلند جیغ و گوش خراشی اطرافش پخش میشه

یه صدای بلند آزار دهنده که قلب ادوارد رو می فشرد و رگ های مغزش رو پاره می کرد.

ادوارد دیگه هیچ چیزی نمیشنید چون اون صدای جیغ کر کننده که مدام تکرار می کرد قاتل مادرشه

مثل تمام اون یکساله که بعد از مرگ مادرش این رو بهش می گفتن

اما نه اون قاتل نبود

اون قاتل وصله ی جونش نبود

کاساندرا: خدای من اشتون فقط هیچی نگو

اشتون بلندتر داد زد و اینبار رو کرد به کاساندرا

اشتون: مگه دروغ میگم؟ درست بعد از اینکه ادوارد رفت مامان هم مرد و این همش تقصیر ادوارد

کاساندرا: خدایا اشتون ساکت شو

کاساندرا با عصبانیت گفت و اشتون رو هل داد.

اشتون بعد از نیم نگاهی که به ادوارد انداخت از خونه بیرون رفت.

ادوارد دستای سرد و لرزانش رو روی سرش گذاشت و به موهای فر بلند شکلاتیش چنگ زد .

زانوهایش دیگه نمی تونستن سنگینی آواری که روی سرش ریخته شد بود رو تحمل کنن.

روز زمین افتاد و نفس کشیدن برایش سخت و سنگین شد.

کاساندرا: خدای من خدای من اد

کاساندرا وحشت زده فریاد زد و کنار ادوارد روی زانوهایش نشست، صورت ادوارد با دستاش قاب گرفت.

کاساندرا: ادوارد تورو خدا سعی کن نفس بکشی

ادوارد چشمای اشکی و شکسته اش رو به کاساندرا دوخت و دستای سردش رو روی دستای کاساندرا گذاشت.


ادوارد: من قاتل نیستم من مامان رو نکشتم من دوشش دارم
ادوارد باصدای ضعیفی نجوا کرد و اشکهایش روی گونه هاش ریخت
اره ادوارد ۱۷ سال بود که دیگه گریه نکرده اما الان بعد از شنیدن حرف اشتون دیگه نمی تونست
خسته شده بود

نمی تونست تحمل کنه که برادرش اونو قاتل مادرش خطاب می کرد
کاساندرا با دیدن اشک های ادوارد احساس کرد که دیگه قلبش نمیزنه خودش هم مثل ادوارد اشک هاش از
چشمای سبزش فرو ریخت.

بدن ادوارد از شدن ناراحتی می لرزید و کاساندرا نگران بود که به ادوارد حمله عصبی دست بده.
کاساندرا: می دونم ادوارد میدونم عزیزم تو قاتل مامان نیستی تو خوب و مهربون و قوی هستی آروم باش آروم باش
ببین مثل من نفس بکش

کاساندرا تا به امروز هیچوقت ادوارد رو انقدر شکسته و ضعیف ندیده بود و این غمگین ترین صحنه ی دنیا بود دیدن
ادوارد همیشه قوی و محکم که حالا انقدر ضعیف شده بود.

کاساندرا ادوارد توی آغوشش گرفت و انقدر موهایش رو نوازش کرد که لرزش عصبی بدنش آروم گرفت توی آغوش
خواهرش به خواب رفت.



فصل یازدهم
مجازات بیگناه مهربان

با حس درد سنگینی که کل سرش رو احاطه کرده بود پلک هاش رو به آرومی از هم باز کرد، ناله ضعیفی از بین لب هاش خارج شد، چند بار پلک زد تا بتونه تاری چشمش رو از بین ببره.

الکساندر: هی اد بیدار شدی؟!

الک با خوشحال گفت سمت ادوارد رفت.

الکساندر: بدجور نگرانمون کردی پسر

ادوارد کمی فکر کرد تا بتونه دلیل بیهوش شدنش رو به یاد بیاره، خب صبح داشت با الک حرف میزد کاساندر و

اشتون هم کل دیشب رو خونه نیومدن و اوه اونا فهمیدن که ادوارد ی دورگه است اشتون به شدت عصبانیه و

کاساندر خیلی دلخور اوکی لعنت به این وضعیف مضخرف.

الک می خواست بلند شه که ادوارد دستش رو گرفت.

ادوارد: اشتون و کس کجان؟

ادوارد به ارومی گفت و تلاش کرد از جاش بلند شه ، الکساندر دستش رو پشت کمرش گذاشت و کمکش کرد که

به تاج تخت تکیه بزنه.

کاساندر: ادوارد

کاساندر توی چارچوب در ایستاده بود اما بلا فاصله با قدم های تندش خودش رو به ادوارد رسوند.

ادوارد چشمای شرمنده و غمگینش رو از خواهرش دزدید و سرش رو پایین انداخت کاساندر با دیدن ادوارد از الک

خواست که از اتاق بره بیرون الکساندر سرش رو تکون داد و اتاق رو ترک کرد.

سکوت سنگینی بین اون خواهر و برادر برقرار بود کاساندر با لبخند غمگینی به برادرش نگاه می کرد و سرانجام

تصمیم گرفت که سکوت بینشون رو بشکنه.

کاساندر: حالت بهتره؟

ادوارد سرش رو تکون داد ، دست کاساندر رو گرفت و بالاخره بهش نگاه کرد.

ادوارد: کاساندر من واقعا متاسفم میدونم خیلی از دستم عصبانی و ازم متنفری ولی من فقط مجبور بودم مجبور

بودم که سکوت کنم و هیچی نگم می دونم اینکه ازت بخوام منو ببخشی درخواست زیادی ولی...

کاساندر: نه ادوارد نه براچی داری عذرخواهی میکنی؟ تو کار اشتباهی انجام ندادی پدر همه چیز رو بهم گفت بهم

گفت که چقدر درد کشیدی و چه سختی هایی رو تحمل کردی پس برای چه اشتباهی داری عذ خواهی میکنی

؟!ادوارد حتی اگه پدر اون حرفا رو هم نمیزد قرار نبود هیچوقت ازت متنفر بشم چون من برادرم میشناسم و میدونم

چقدر مهربون چه قلب بزرگی داره و بی اندازه دوسش دارم

کاساندر با گفتن جمله اخرش قطره اشکی از چشمش فرو ریخت ادوارد با لبخند بزرگی دست خواهرش رو فشار

داد.

ادوارد: ممنونم کس ازت ممنونم منم خیلی دوست دارم

کاساندر: امروز وقتی اون جوری دیدمت وقتی انقدر شکسته دیدمت وقتی اشک هات رو دیدم دلم می خواست

بمیرم دلم می خواست به خاطر شکستنت بمیرم ادوارد

کاساندر با مرور اون صحنه هق هق کرد و ادوارد بی معطلی بازوهای قوی و محکمش رو دور خواهرش حلقه کرد

ادوارد: معذرت می خوام کس معذرت می خوام

بعد از گذشت دقایقی کاساندر از اغوش ادواد بیرون اومد واشک هاش رو پاک کرد.

ادوارد: کاساندر اشتون کجاست؟ حالش خوبه؟

ادوارد به نگرانی پرسید

کاساندر: الان نمی دونم کجاست بعد از اینکه از اینجا رفت پدر زنگ زد و گفت رفته پیش اون اما بعدش به سعت

خونه رو ترک کرده بعد از اون هرچقدر به گوشیش زنگ زدم جواب نداد ولی به لیونل ودوستش گفتم برن دنبالش

بگردن نگران نباش

ادوارد با نگرنی لبهاش رو هم فشرد با اکراه سرش رو تکون داد با شنیدن صدای گوشیش ابروهاش رو درهم کشید و

گوشیش رو برداشت.

کاساندر با دیدن اسم ناشناسی روی گوشی گیج به ادوارد نگاه کرد.

کاساندر! کریستین؟

با صدای نا مطمئنی زیر لب زمزمه کرد، ادوارد لبش رو گاز گرفت و با تردید به صفحه گوشی نگاه کرد.

"خب کس الان همه چیز رو میدونه کریستینم روش" با خودش گفت و تلفنش رو جواب داد.

کریستین: چه عجب آقای وینچستر بالاخره تصمیم گرفتید جواب بدید اعلیحضرت

ادوارد اروم و کوتاه به غرغر های خندید .

ادوارد: سلام خانم داداریو

کریستین:اوکی سلام ، ادوارد من زیاد وقت ندارم فقط زنگ زدم بهت بگم جای انگشتر رو پیدا کردم ولی خب کلی

چیز میز امنیتی داره خودتم که خوب میدونی من اصلا اسم کامپیوتر و حک میاد چشم قیلی ویلی میره غش می کنم

به کمک احتیاج دارم از اونجایی که کسی نمیدونه که تو دورگه ای پس در نتیجه تو نمی تونی از کسی بخوای که

کمکم کنه و اوه تو به اون نگین مسخره نیاز داری حالا به من بگو چه غلطی باید بکنم !!!؟

ادوارد: واقعا ازت ممنونم کریستین شب بیا به همون جای همیشگی دربارش حرف میزنیم

کریستین: امشب نمی تونم پیام اون خل و چلا قرار بیان تمرینامون رو ببین متاسفانه مجبورم بمونم

ادوارد ریز خندید و سرش رو تکون داد.

ادوارد: خب پس هر وقت تونستی بهم خبر بده فقط خودت میدونی ضرورت این کار رو دیگه

کریستین: باشه بهت خبر میدم و تمام تلاشم رو می کنم

ادوارد: ممنون کریستین فعلا

ادوارد لبخند زد و تماس رو قطع کرد و گوشی رو روی میز برگردوند که البته با یک جفت چشم های سبز گرد شده

و ابروهای بالارفته مواجه شد.

ادوارد: خب تقریبا زمانی به پونزده سالم بود با کریستین آشنا شدم و خب بعد یه مدت که فهمیدم میتونم بهش اعتماد

کنم همه چیز رو بهش گفتم البته اگه اعضای حلقه بفهمن کلم کنده است و خب چون اون از گرگ ها نبود در دسر

برام نمی ساخت تو این سالها خیلی کمک کرده ی دختر فوق العاده قوی و مهربون البته اولین بار یکه دیدمش یه

مشت تو صورتم کوبوند اما خب بعد از اینکه بشناستت و بفهمه قابل اعتمادی اون روی مهربونش رو نشون میده ۲۴

سالش و پدر و مادرش توسط پادشاهشون به قطب فرستاده شدن و هیچ وقت برنگشتن فکر کنم اطلاعات کامل رو

دادم

کاساندر! سرش رو تکون داد اما هنوزم گیج بود.

ادوارد: کس باید کمکش کنیم تا بتونه نگین رو به من برسونه هم به کمک نیاز هم لیونل

ادوارد با جدیت گفتن کاساندر! سرش رو تکون داد و لبخند زد

کاساندر! هر چی رئیس بگه

ادوارد خندید و خداروشکر کرد که خواهرش رو در کنار خودش داره هر چند الان بی اندازه نگران اشتون بود اما

میدونست اگه خودش سراغ اشتون رو بگیره همه چیز بدتر میشه مطمئن بود که اشتون کار احمقانه ای نمی کنه اما

کاش انقدر مطمئن نبود

*زودباش پادشاه منتظرت

دو نگهبان بعد از گرفتن بازوش اون و به اتاق ساموئل بردن، بعد از باز شدن در به طرز وحشیانه ای هلش دادن و از

اتاق بیرون رفتن.

با دستش بازویی که توی مشت نگهبان بود رو مالید تا از دردش کم بشه .

ساموئل: خوش آمدی بانوی زیبا بیا نزدیکتر

چشماش رو چرخوند و برخلاف میلش نزدیکتر رفت فقط اگه می تونست مرد مغرور رو به روش رو به درک واصل کنه

دلش خنک میشد.

ساموئل: چندان خوشحال به نظر نمیرسی

ساموئل با اون لبخند چندش اورش گفت و اون فقط دلش می خواست بالا بیاره، پوزخندی زد دست به سینه به

ساموئل نگاه کرد.

بتی: ۱۸ ساله داری عذابم میدی توقع نداری که هر وقت میبینمت با لبخند بهت سلام کنم و درود بفرستم!!!
ساموئل خندید و از جاش بلند شد و به سمت بتی قدم برداشت.
ساموئل: نه توقع ندارم نیوردمت اینجا که به این حرفات گوش کنم زمان این رسیده که دینت رو به من ادا کنی بتی
بتی ابروهاش رو درهم کشید سرش کمی روی شونش خم کرد.
بتی: دین؟ من هیچی دینی به تو ندارم که بخوام ادا کنم
بتی با عصبانیت فرید ، ساموئل در جوابش پوزخند زد و به سمت پنجره اتاق رفت.
ساموئل: چه به خوای چه نخوای یکی از مهره های اصلی این بازی هستی و منم واقعا به خاطر داشتنت خوشحالم،
فرستادم بیارنت اینجا تا بهت بگم باید آماده باشی برای جنگیدن برای ما
بتی: هرگز اینکار رو نمی کنم حاضرم بمیرم تا بخوام برای تو بجنم
ساموئل: این انتخاب تو نیست بتی و جنگ تو با جنگ ما متفاوت ببردش
ساموئل بعد از اتمام حرفش به نگهبانا دستور داد تا بتی رو بگردونن
بتی: هرگز ساموئل هرگز
بتی با عصبانیت فریاد زد اما ساموئل فقط با سرگرمی بهش نگاه می کرد و خندید.
۱۸ سال که از دید همه مخفیش کرده به غیر از اعضای سران و تعداد اندکی از نگهبانا کسه دیگه ای از حضور اون
خبر نداشت و این راز رو در اعماق قلبشون دفن کرده بودن اما حالا زمانش رسیده که بعد از ۱۸ سال این راز فاش
بشه و همه دنیا رو متحیر خودش بکنه.

بعد از غروب خورشید ادوارد به همراه کاساندر و الکساندر به سمت مقر رفتن در بین راه همه چیز درباره کریستین رو
به الکساندر توضیح داد، یک تماس کوتاه با الکس هم داشت تا حال اشتون رو بپرسه " تا بعد از ظهر اینجا بود خیلی
حرف نمیزد و عصبانی بود هرچقدر تلاش کردم باهش حرف بزنم نداشت و گفت حوصله ندارم حدود ساعت ۵ از
خونه زد بیرون و نگفت کجا میره " شنیدن حرفای الکس ذره ای از نگرانش کم نکرد و خودش به طور مداوم بهش
پیام میداد و زنگ می زد.
نزدیک در ورودی الکساندر آیدی هاشون رو وارد کرد و بعد از پارک کردن ماشین به سمت ساختمون مقر حرکت
کردن.
وقتی که وارد سالن اصلی شدن احساس کردن همه چیز خیلی عجیبه، همه داشتن به صورت عجیبی به ادوارد نگاه
می کردن، بادیدن اشتون که کنار بلا ، کیتی، لئو ایستاده بود نفس تو سینه هر سه تاشون حبس شد.
متیو ، الیزابت و کریس به سمت سالن اصلی دویدن و آن ها هم با دیدن اشتون رنگشون پرید.
ادوارد ابروهاش رو درهم کشید ولی قبل از هرکاری نزدیک اشتون رفت که اشتون خودش رو عقب کشید و نداشت
ادوارد بازوش رو لمس کنه.

فلش بک یک ساعت قبل

بعد از دیداری که با پدرش داشت تمام احساسات ضد و نقیض به سراغش امده بود کم کم داشت دیوونش می کرد.
پدرش می گفت ادوارد مجبور بوده، مجبور بوده که این راز رو به هیچکس نگه، ۱۸ سال درد و عذاب کشیده فقط به
خاطر اینکه ی دورگه است، به خاطر اینکه اون سه نفر فکر می کردن ادوارد یک روزی باعث نابودیشون میشه
اما

اما ادوارد کسی که از جونش برای خوب بودن حال همه مایه گذاشته
ادوارد کسی که همیشه خوب بودن حال اطرافیانش رو در الویت قرار داده
ادوارد همون بچه ۷ ساله ای که با این همه عذابی که بهش تحمیل کردن هنوزم دوستشون داره بهشون کمک می
کنه.

الیزابت بهش گفت که چطورى ادوارد التماس مى کرد تا فقط ی بار اونم به مدت خیلی کوتاه شده حتى از دور اونارو ببینه، بهش گفت که چجورى هر شب از شدت گریه دلتنگى بیهوش میشده، بهش گفت که اون شب که تصمیم گرفتن برای همیشه ی درد سنگین در بدن ادوارد قرار بدن چجورى از شدن وحشت گریه مى کرد اما وحشتش به خاطر ترسیدن از این بود که نکنه ديگه نتونه اونارو ببینه که نکنه ديگه نتونم برادر و خواهرش رو در اغوشش بگیره. اشتون گیج شده بود کلافه شده بود

نمی دونست مى خواد چیکار کنه

اما از دست ادوارد عصبانى و ناراحت بود، نمی تونست ادوارد رو ببخشه، ۱۸ ساله که داره بهشون دروغ میگه اون چطورى میتونه ادوارد رو ببخشه!؟

تصمیمش رو گرفت اون دلش مى خواست ادوارد به خاطر این دروغش مجازات کنه اما ای کاش کمی هم به این فکر مى کرد که تا الان ادوارد چجورى از جونش به خاطر اون و کاساندرامایه گذاشت، کاش به عشق بزرگ ادوارد نسبت به خودش و کاساندرامایه فکر مى کرد، به قلب بزرگ و طلایى ادوارد که مهربونیش برای تمام دنیا کافیه فکر مى کرد کاش

به سمت مقر حرکت کرد بعد از نشون دادن ایدیش وارد شد، بعد از پارک کردن ماشینش به سرعت به سمت سالن اصلی رفت و با دیدن لئو، کیتی، و بلا با عصبانیت نفس عمیقى کشید و به سمتشون حرکت کرد.

لئو: هی اشتون سلام خوب شد اومدى به کمکت نیاز دارم

اشتون پوزخند صدا دارى زد و چشماش رو چرخوند

اشتون: قبل از اینکه بخوام بهتون کمک کنم باید تکلیف یه چیزى رو روشن کنم آقای ریورا

کیتی: مشکلى پیش اومده اشتون؟

کیتی به سمت اون دوتا برگشت و با گیجى به اشتون نگاه کرد.

اشتون: بله مشکلى پیش اومد مشکلى از جنس **خیانت و دروغ**

اشتون با عصبانیت غرید و نگاه تیز و سردش رو به اون دوتا دوخت، بقیه افرادی که توى سالن بودن با شنیدن دو کلمه دروغ و خیانت سرجاشون ایستادن و با کنجکاوى به اونا نگاه کردن.

کیتی: من منظورت رو متوجه نمیشم ادوارد دارى از چى حرف میزنى؟ از کدوم خیانت و دروغ؟

اشتون عصبى خندید و قدمى عقب رفت.

اشتون: اوه حالا شما نمی دونید من دارم از چى حرف میزنم؟! باشه پس مجبورم خودم بهتون یاد اورى کنم

پرسیدى از کدوم دروغ حرف میزنم؟ از دروغى که ۱۸ سال از همه ی ما پنهان کردید این ی خیانت شما به ما دروغ

گفتید به همه ی ما و مجبورمون کردید قبول کنیم که رئیس ایندمون هم ی خیانتکار باشه دقیقا مثل شما، شما

۱۸ ساله که راز ادوارد از ما مخفی کردید با بهتره بگم ۱۸ ساله که راز یک دروغه رو از ما مخفی کردید راز ی

خیانت کار

نفس همه ی کسایى که اونجا بودن برید

هیچکس جرئت نداشت قدمى برداره

هیچ کس جرئت نداشت پلک بزنه

نه جرئت و نه قدرتش رو

بلا: تو دقیقا کى و چجورى این قضیه رو فهمیدى؟

اشتون: این واقعا اهمیت داره!! اما حالا که پرسیدى من امروز فهمیدم و برام سوال که شما طى این همه سال چرا

این رو از ما مخفی کردید؟ چرا؟

کیتی لبش هاش رو هم فشرد و کمی فکر کرد، باید درستش مى کرد وگرنه تمام گرگ ها خواستار مجازاتشون

میشدن، باید ی کارى میکرد که فقط اون چهار نفر و ادوارد مجازات میشدن.

کیتی: اشتون من میفهمم تو چی میگی و کاملاً هم بهت حق میدیم اما ما مجبور بودیم که تو این مدت سکوت کنیم به خاطر مادر و پدرت، اشتون ما همون موقع که قضیه رو فهمیدیم می خواستیم که ادوارد رو تبعید کنیم اما پدرت و بقیه این اجازه رو به ما ندادن ما فقط مجبور شدی که این راز رو سال ها مخفی کنیم و با عذاب وجدانش زندگی کنیم

= اما شما حق نداشتید اون رو به عنوان الفای سر دسته ی ما معرفی کنید.

اینبار صدای یکی از افرادی که اونجا بود بلند شد .

@ اون درست میگه تنها کاری که شما باید انجام میدادید مجازات کردن اون بود

بالاخره روزی که مدتها منتظرش بودن فرا رسیده بود، اون سه نفر مدت هاست که منتظر چنین روزی بودن، منتظر روزی برای مجازات ادوارد.

بلا: ما به شما کاملاً حق میدیم، درسته شما درست میگید ما باید اون رو به سخت ترین شکل ممکن مجازات می کردیم متاسفیم که نتونستیم وظیفمون رو به درستی انجام بدیم، نگرانی های شما رو درک می کنیم چون خودمون هم اون نگرانی هارو داشتیم به خاطر همین یک سال بعد از تمرینات سختی که بهش دادیم برای اینکه اگر زمانی خواست به شما یا کسه دیگه ای آسیب بزنه بتونیم جلوش رو بگیریم و کنترلش کنیم توی بدنش تکه چوب قرار دادیم.

اشتون: اما ادوارد و هر کسه دیگه ای که از این قضیه با خبر بوده باید مجازات بشه ادوارد وینچستر باید مجازات بشه.

اره

اشتون خواستار مجازات برادرش شد

برادری که همیشه کنارش بود و ۱۷ سال تمام برای اینکه ناراحتی غیبت یک سالش رو از بین بیره هرکاری که اشتون ازش خواسته بود و انجام داده بود

برادری که تمام زندگیش رو وقف اون و خواهرش کرده بود

= ما خواستار مجازات اوناهستیم

کیتی: ماهم خواستار مجازات ادوارد هستیم و میدونیم ه خودمون هم باید مجازات بشیم اما فعلاً به ما اجازه بدید که ادوارد و جنگی که در پیشرومون هست رسیدگی کنیم بعد از این قضایا هرچیزی که شما برای مجازات ما بخواید رو می پذیریم.

پایان فلش بک

با شنیدن صدای خنده تمسخر امیز کیتی به سمت اون برگشت و با تردید به اون یه نفر نگاه کرد.

ادوارد: اینجا چخبره؟ اتفاقی افتاده؟

کیتی رو به روی ادوارد وایساد با پوزخند سر تا پاش رو نگاه کرد.

کیتی: جناب آقای ادوارد وینچستر دیگه همه چیز تموم شد

ادوارد نفس شکسته ای کشید گیج به کیتی نگاه کرد.

ادوارد: منظورت چیه که همه چیز تموم شده؟

لئو به نگهبانا اشاره کرد تا جلو بیان.

لئو: دستگیرشون کنید

نگهبانا به سمت الکساندر و ادوارد رفتن سریع از پشت بهشون دستبند ها مخصوص خودشونو زدن.

الکساندر: این کارا برای چیه؟

الکساندر با عصبانیت غرید و به اون سه نفر نگاه کرد

لئو: ما همه مون به اشتون مدیونیم، ادوارد تو یک خائنی و باید مجازات بشی همه ی افرادی که اینجا میبین نمی

تونن قبول کنن که یک دورگه ی پست رئیسشون باشه.

ادوارد با ناباوری به اشتون نگاه کرد و نفس سنگینی کشید. اون چیکار کرده بود؟

متیو: این مسخره بازیا چیه که راه انداختید؟

متیو با صدای بلندی داد زد و به سمت لئو خیز برداشت اما قبل از اینکه بتونه کاری بکنه کریس جلوش رو گرفت.

= شما چطور تونستید تو این مدت به دروغ بگید و مارو مجبور کنید که به حرف ی دورگه گوش کنیم؟ ما نمی
خوایم که الفای سردستمون دورگه باشه اون ی گناهکار و مجازاتش مرگه
+ درسته اون و هرکسی که طرفدار اون هستن باید مجازات بشن
ادوارد با ناباوری به اطرافش نگاه می کرد، همین افرادی که الان خواستار مرگش بودن کسایی هستن که ادوارد از
جونش براشون مایه گذاشته بود و حالا اونا چی می خوان؟ که مجازات بشه؟ که هرکسی که اونومیشناسه و ازش
طرفداری میکنه هم مجازات بشه؟
الیزابت: شما اصلا می فهمید که چی میگید؟ همین کسی که تو الان خواستار مجازاتش از جونش مایه گذاشته برای
آسایش شما چطور میتونید انقدر سنگدل و بی رحم باشید!!!!
الیزابت با صدای خشمگینی گفت و جلو رفت
کیانو: همین الان این مسخره بازی هارو تموم می کنید اره ادوارد ی دورگه است ولی خودتم خوب میدونی که داره
از تمام توانش استفاده می کنه تا از ما مراقبت کنه و نذار اتفاقی بیوفته.
اینبار صدای معترض و خشمگین کیانو بود که سکوت فضا رو درهم شکست.
بلا: اما اون یک دورگه است و نیمه شیطانی داره ۱۸ ساله به درخواست شما چهار نفر این رو مخفی نگه داشتیم و
بین خودمون بهش پناه دادیم اما حالا وقتش رسیده که مجازات بشه و همینطور که خودتون می بینید هیچکس نمی
خواد که اون الفای سردسته باشه
ادوارد به اشتون نگاه می کرد که با سردی و بی حسی تمام بهش نگاه می کرد.
خودش اهمیتی نداشت هر بلایی که دلشون می خواد سرش بیارن اما نمی تونست اجازه بده کسه دیگه ای به خاطر
اون قربانی بشه .
متیو: دیگه باید چیکار کنه که شما بفهمید خطری برای ما نداره؟ دیگه باید چیکار کنه براتون تا بفهمید چقدر خیر
خواه و مهربون؟ ها!!؟ دیگه باید چیکار کنههههه؟
متیو با صدای بلندی داد زد.
دیگه کافی بود
هرچی درد و سختی که تا الان به پسرش تحمیل کرده بودن کافی بود
زجر دادنش به خاطر گناه نا کردش کافی بود
/ اون باید مجازات بشه اون ی گناهکار
کاساندر: چطور میتونی اینو بگی؟ چطور میتونی اینو بگی وقتی ادوارد تمام زندگیش رو وقف ما کرده؟ چطور میتونی
خواستار مجازاتش باشی وقتی هروقت مشکلی داشتی ادوارد به کمکت اومده؟ به کمک همتون چطور میتونید اینقدر
کور باشید و تلاش هاش رو نبینید؟
صدای کاساندر از بغض و خشم می لرزه، اونا لیاقت مهربونی ادوارد رو نداشتن.
حالش خوب نبود
احساس مرگ توی وجودش نعره می کشید
سخت بود، کسایی که همیشه کنارشون بود و توی سختی ها پشتشون وایساده بود حالا به جای اینکه ازش دفاع
کنن داشتن روح و جسمش رو سلاخی می کردن
قلبش از شنیدن این همه سردی درد گرفته بود
قلبش از دیدن چشمای بی حس برادرش درد گرفته بود
دلش می خواست از اونجا فرار کنه جایی بره که هیچکس نباشه
دلش می خواست به اندازه ی تمام درد هایی که بهش تمیل کردن فریاد بکشه
تا شاید درد قلب و روحش تسکین پیدا کنه
کیتی: متاسفم اما بیشتر نمی تونم این درامای خانوادگی رو تماشا کنم مامورا همشون رو دستگیر کنید و به طور
موقت در زندان مقرر زندانی کنید.
ادوارد: من خیانتکارم من گناهکارم به بقیه چیکار داری؟! تنها کسی که باید مجازات بشه منم نه کسه دیگه ای پس
به بقیه کاری نداشته باش
اشتون پوزخند زد به سمت ادوارد اومد
اشتون: نگران نباش ادوارد تو قرار تاوان کارت رو بدی قرار سخت مجازات بشی

فصل ۵ وازی همی ملاقات لیونل و کریستین



سه روزی از اون موقع میگذره طبق دستور لئو، کیتی و بلا، ادوارد و الکساندر به قطب تبعید میشن کاساندر ۵ سال زندانی میشه و متیو، کریس، الیزابت و کیانو هم فعلا توی خونه حبس شدن .
روز اولی که از زبون اشتون شنید ادوارد ی دورگه است باور نمی کرد یعنی نمی خواست که باور کنه.
شنیدنش خیلی براش سخت بود، اون ادوارد رو مثل برادر بزرگترش دوست داشت و حالا شنیدن اینکه ادوارد این همه سال این راز بزرگ رو ازش مخفی کرده براش سخت بود، اونم مثل اشتون کمی از دست ادوارد عصبانی بود و دلخور، دلش نمی خواست تا مدتی با ادوارد حرف بزنه و ببینتش اما وقتی به مقر برگشت دید بقیه گرگ ها چطوری خواهان مجازات ادوارد هستن احساس کرد قلبش فشرده شد، درسته که ادوارد یه دورگه است و درسته که از دستش عصبانی و دلخور اما ادوارد کسی بود که همیشه در کنارشون بود و تو سختی ها و مشکلات کمکشون می کرد و نمی داشت احساس تنهایی کنن پس اونا چطوری می تونست انقدر بی رحمانه بخوان که ادوارد مجازات بشه .
از دست ادوارد عصبانی بود ، دلخور بود ، اشفته بود اما هرچیم که باشه میدونست حتی اگه زمین به آسمون برسه اون همون ادوارد مهربون و شجاع می مونه .
لیونل: دارم میام کمکت رفیق

در طی این سه روز که زندانشون کرده بودن ادوارد بی نهایت ساکت و غمگین نشسته بود و فقط از کاساندر و الکساندر عذر خواهی می کرد، حالش زیاد خوب نبود روحش درد داشت و خسته شده بود، از ی طرف اشتون باهش اونکار رو کرده بود از طرفی دیگه صدای درخواست گرگ ها برای مجازاتش مدام توی گوشش می پیچید اما ی چیز دیگه ای هم بود که قلبش رو میفشرد لیونل اون حتی ی بار هم نیومده بود تا ببینتش.
کاساندر: ادوارد ی چیزی بگو حالت خوبه؟ رنگ به صورتت نداری
کاساندر با نگرانی گفت و نزدیک ادوارد اومد.
ادوارد لبخند کوچیکی زد و دستش رو روی دست خواهرش گذاشت.
ادوارد: من خوبم گس باور کن نگران نباش
الکساندر: باورم نمیشه اشتون اینکار رو کرده باشه چطور تونست این کارو بکنه؟
الکساندر با عصبانید غرید دندون هاش رو روی هم فشار داد.
کاساندر با حرص نفس کوتاهی کشید و کنار ادوارد نشست، سرش رو به دیوار تکیه داد خودش هم هنوز باورش نشده بود که برادرش همچین کاری کرده باشه.
لیونل: هی بچه ها
هرسه نفر با شنیدن صدای لیونل چشمشون گرد شد و به طرف در زندان نگاه کردن
لیونل: ببخشید دیر کردم
به سمت در رفت و اونو باز کرد داخل رفت، بهشون نزدیکتر شد و لبخند خجالت زده ای تحویلشون داد.
الکساندر: لی تو اینجا چیکار می کنی؟
لیونل: اومدم رئیس بزرگ رو ببینم و اینکه اگه کمکی از دستم برمیاد انجام بدم
ادوارد با شنیدن حرف لیونل احساس کرد بعد سه روز روشنایی به قلبش تابیده شده، با خوشحالی لبش رو گاز گرفت و از جاش بلند شد.
ادوارد: لیونل
لیونل به ادوارد نگاه کرد و بیشتر از این نتونسته خودش رو کنترل کنه و ادوارد رو بغل کرد، به طرز عجیبی به شدت دلش برای ادوارد تنگ شده بود.
لیونل: معذرت می خواهم ادوارد باید زودتر میومدم میدونم شاید عجیب باشه اما دلم برات تنگ شده بود
ادوارد خندید و لیونل رو کمی توی بغلش فشار داد ، بلاخره اون دو نفر از بغل همدیگه بیرون اومدن
ادوارد: ممنونم لی نمی دونم چقدر خوشحالم کردی.
لیونل خندید اما بعدش ابروهاش رو از نگرانی درهم کشید.
لیونل: خوناشام ها اونا فعالیتاشون داره زیاد تر میشه و به مقررمون توی پاریس حمله کردن بدون کمک شما نمی تونیم از پسشون بر بیایم

نگرانی و وحشت زدگی بود که به یک باره تمام وجود اون سه نفر رو در بر گرفت .
ادوارد قدمی به عقب برداشت دستش رو روی صورتش کشید هرچوری شده باید از اینجا بیرون میرفت و جلوی این جنگ رو می گرفت اما قبل اون به انگشترش نیاز داشت اوه نه انگشتر.
ادوارد: لیونل ی کاری هست که باید انجام بدی
ادوارد با نگاهش به دروبین ها اشاره کرد لیونل سرش رو تگون داد.
لیونل: خیالت راحت ادوارد حرفت رو بزن چه کاری رو باید انجام بدم؟
ادوارد: گوشیم رو پیدا کن بعدش به شخصی به نام کریستین زنگ بزن اون ی خوناشام ولی مثل ما نمیخواد این جنگ اتفاق بیوفته و همیشه تا الان به من کمک کرده وقتی که بهش زنگ زدی به طور خلاصه برایش تعریف کن که چه اتفاقی افتاده باهش ی قرار بذار جاش رو خودش بهت میگو بهش کمک کن با بتونه نگین انگشتر رو به دست بیاره بعدش قطعاً اگه چیزی بدونه بهت اطلاع میده فقط سعی کن هرچه زودتر این کار رو انجام بدی باشه؟
لیونل سرش رو تگون داد
لیونل: پس شما چی؟
ادوارد: نگران نباش فعلاً تو باید اول اینکا رو انجام بدی
لیونا: چشم رئیس
همشون کوتاه خندیدن و لیونل رفت.
الکساندر با شک به ادوارد نگاه کرد و یک تایه ابروش رو بالا انداخت.
الکساندر: به شدت علاقه مندم که کریستیم رو ببینم
ادوارد چشمش رو چرخوند.
ادوارد: این الان واقع مسئله مهمی نیست بیاید فکر کنید چجوری از اینجا بزنیم بیرون

به سختی تونست گوشی ادوارد رو پیدا کنه بعد از اینکه اون رو برداشت به سمت خودش حرکت کرده، کتش رو درآورد و سریع گوشی ادوارد رو شن کرد قفلش رو برداشت شروع کرد به گشتن اسم شخصی به نام کریستین توی مخاطبین، بعد از پیدا کردنش نفس عمیقی کشید و گوشه ی لبش رو گاز گرفت، کمی تردید داشت خب تاحالا با ی خوناشام تلفنی حرف زده بود
نفس عمیقی کشید و سعی کرد به خودش مسلط باشه، با لمس کردن دایره سبز رنگ تماس رو برقرار کرد
کریستین: ادوارد کدوم گوری هستی ها؟ چرا جواب نمیدی وزغ احمق دراز کله فرفری؟ میدونی چقدر نگران شدم تارزان خان؟
لیونل با شنیدن القابی که کریستین به ادوارد داده بود نتونست خودش رو کنترل کنه و زد زیر خنده.
کریستین: تو کی هستی؟ گوشی ادوارد دست تو چیکار می کنه؟
با شنیدن صدای نگران اون دختر به خودش اومد و سریع جواب داد.
لیونل: سلام من لیونل هستم برای ادوارد ی اتفاقی افتاده یعنی چجوری بگم الان دیگه همه میدونن که ادوارد ی دورگه است و توی دردسر افتاده امروز صبح وقت دیدمش گفت با شما تماس بگیرم تا بتونیم باهم نگین رو به ادوارد برسونیم و اینکه گفت جا و مکانی که باید شمارو ببینم خودتون تعیین می کنید و بهم میگوید
لیونل همرو یک نفس گفت و حقیقا خودش احساس خفگی کرد.
کریستین: اقا اقا اقا برادر نفس بکش خفه نشدی؟ ساعت دوازده امشب بیا به این لوکیشنی که الان فرستادم این رو گفت و تلفن رو قطع کرد .
لیونل متعجب گوشی رو از کنار گوشش پایین آورد و تک خنده ای کرد .
دیدار با خانم کریستین قرار بود هیجان انگیز باشه

ساعت دقیقا دوازده شب بود و لیونل جلوی رستوران بود، کمی گذشت بالاخره وارد رستوران شد از اونجایی که تاحالا اون دختر رو ندیده بود نمی دونست باید دنبال کی بگرده، از طرفی هم کریستین تازه رسیده بود چون قبلا ادوارد عکس لیونل رو بهش نشون داده بود به راحتی تونست بشناستش
کریستن: هی تو لیونل هستی دیگه اره؟
لیونل با شنیدن صدای غریبه ای برگشت و بهش نگاه کرد.
لیونل: بله خودم هستم

کریستین سرش رو تکون داد و با دستش به ی میز اشاره کرد
کریستین: بیا بشین و برام تعریف کن چه اتفاقی افتاده
لیونل به سمت میز حرکت کرد و نشست به طور خلاصه اتفاقاتی که تو این سه روز افتاده رو براش تعریف کرد.
کریستین: من اگه اشتون رو از نزدیک ببینم به ۱۲۸ قسمت مساوی تقسیمش می کنم
با حرص گفتم و دندوناش رو روهم فشار داد، لیونل سرش رو تکون داد و چیزی نگفت چون کاملا حق با کریستین بود.

لیونل: حالا برای اون انگین باید چیکار کنیم؟
کریستین: من چک کردم فهمیدم کجاست الانم کسی سراغ اون نگین رو نمی گیره اما یسری موانع امنیت هست تو فقط باید اونا هک کنی تا من بتونم وارد اون مکان بشم بعدش نگین رو برمیدارم میام بیرون توهم دوباره اون چیز میزای امنیت رو فعال می کنی به همین سادگی
لیونل سرش رو تکون داد و تایید کرد
لیونل: می تونیم همین امشب اینکارو انجام بدیم؟
کریستین: اره امشب بهترین موقع است.

رسوندن لیونل به اتاق فرمان سخت تر از چیزی بود که فکرش رو میکردن، کریستین مجبور شد پنج شش نفری رو به طور موقت بفرست اون دنیا.

کریستین: خب من مراقبم ی وقت کسی وارد نشد ، اتفاقی که نگین توش قرار داره زیر زمینه
لیونل تشکر کرد و سریع وارد عمل شد حدود پنج دقیقه بعد بود که کارش تموم شد به کریستین خبر داد و خودش بلند شد تا مراقب باشه.

با برداشته شدن موانع توسط لیونل کار کریستین راحت تره شد، نفس عمیقی کشید و خوشحال از اینکه همه چیز داشت طبق روال پیش میرفت به جلو قدم برداشت اما با دیدن شخصی متوجه شد که همه چیز همه چیز طبق روال پیش نمیره.

دریک: کریستین تو اینجا چیکار میکنی؟

کریستین خودش رو کنترل کرد تا همین الان دریک رو منتقل نکن به پزشکی قانونی.

کریستین: باید به تو ربطی داشته باشه؟

دریک چندش خندید سرش رو به نشونه نه تکون داد.

دریک: نه همینجوری بابت کنجکاوای پرسیدم

کریستین: خب حالا میتونی بری

دریک: هی دلیل این همه پرخاست نسبت به من رو.....

دریک بادیدن نگاه تیز کریستین حرفش رو فرو خورد اصلا دلش نمی خواست بمیره حداقله

دریک: شب خوبی داشته باشی

کریستین نیشخند زد و بعد از رفتن دریک به راه خودش ادامه داد، لعنتی اگه ی نفر دیگه به جای دریک دیده بودش کارش تموم بود، به هزار مشقتی که شده وارد زیر زمین شد و به سمت مکانی که از نگین مراقبت ای کردن حرکت کرد.

کریستین: اخی چى بهت بگم ادوارد میمردى اون نگیں مسخره رو نمیشکوندی
زیر لبش غرغر کرد یادش موند بعدا انتقام این همه استرش رو از ادوارد بگیره

واردى راهرو شد، انتهای اون راه رو ی در بود که نگیں اونجا نگهداری میشد، به سختی در رو باز کرد و وارد اتاق شد
به سمت سکویی که یک شیء درخشان قرمز روش قرمز روش قرار داشت رفت و نگیں رو از روش برداشت، با ذوق به
ارومی خندید، نگیں رو توی جیب داخل کتتش مخفی کرد و به سمت در رفت، بعد اینکه از راه رو خارج شد به سمت
بالا حرکت کردف با دیدن دو وسه نفری که داشتن رد میشدن به سرعت خوش رو مخفی کرد بعد از رفتن اونا نفس
عمیقی کشید به راه خودش ادامه داد وقتی به اتاق فرمان رسید به سرعت داخل رفت.

لیونل بعد از دیدن کریستین به سمتش رفت

لیونل: چیشد؟ گیرش آوردی؟

کریستین نیشخند مغرورانه ای زد و نگیں رو از داخل جیبش بیرون آورد، لیونل با خوشحالی خندید و به نگیں بعد به
کریستین نگاه کرد.

لیونل: کارت عالی بود

ساعت نزدیک سه صبح بود که لیونل و کریستین از قلعه خوناشان ها بیرون اومدن و یک راست به سمت مقر گرگ
ها حرکت کردن.

کریستین نمی تونست وارد مقر بشه پس فقط توی ماشین نشست.

لیونل با عجله وارد شد و بعد از انجام کارهایی که برای دیدن اون ها سریع قبل انجام داده بود به سمت سلول رفت.
لیونل: هی بیدارید؟

اون سه نفر با شنیدن صدای لیونل به سمت در برگشتن منتظرانه بهش نگاه کردن

کاساندر: لیونل چی شد؟

لیونل با خوشحالی خندید و لبش رو گاز گرفت

لیونل: پیداش کردیم اینهاش

ادوارد بعد از دیدن نگیں قرمز رنگ در دستای لیونل ضربان قلبش رو توی گلویش احساس می کرد.

ادوارد: لیونل این فوق العاده است

الکساندر: آفرین لی

الکساندر با خوشحالی به انگشتر نگاه کرد برای لیونل لایک فرستاد.

ادوارد: کریستین اون کجاست؟

لیونل: بیرون تو ماشین

ادوارد: چیزی بهت نگفت؟

لیونل یا شنیدن سوال ادوارد با نگرانی سرش رو تکون داد

لیونل: چ چرا گفت هدف بعدی اونا اینجاست

هین بلندی از گلوی کاساندر بیرون اومد

ادوارد: لیونل به همه بگو آماده باشن برو پیش پدرم و بهش خبر بده که نگیں رو گیر آوردی رینگ بردار و نگیں روش
بذار و سریع بیارش اینجا به اون سه نفر و اشتون هم بگو که بهتره آماده باشن.

لیونل سرش رو تکون داد و به سرعت خارج شد.

فصل سیزدهم
تیری اول



حالا تقریبا نزدیکای ظهر بود، لیونل با بهانه های مختلف گرگ ها رو برای حمله آماده کرده بود هرچقدر هم که به اون سه نفر اصرار کرد تاثیری نداشت و به جاش دستور دادن ادوارد و الکساندر و کاساندر رو در پایین ترین طبقه زندانی کنن. کریس، الیزابت، متیو و کیانو رو به اینجا آورده بودن و کنار ادوارد و بقیه زندانی شدن کردن. تا شب همه در تکاپو بودن و لیونل موفق شد زمانی که داشتن ادوارد و بقیه رو منتقل می کردن انگشترش رو بهش برسونه. امیدوار بود که بتونن بدون ادوارد و بقیه از پشش بر بیان.

کورتنی: همه چیز آماده است؟
= بله قربان آماده حمله هستیم
کورتنی: ساعت دوازده حمله رو شروع کنید
لینکلن که گوشه ی اتاق ایستاده بود بعد از رفتن سرباز ها پیش کورتنی رفت.
لینکلن: بنظرت واقعا این جنگ لازمه؟ من هنوزم نمی تونم درک کنم چرا پادشاه این رو می خواد
کورتنی ابروهایش رو درهم کشید قدمی به لینکلن نزدیک شد.
کورتنی: اگه نیاز نبود پدرم دستور نمی داد پس الان تنها کاری که می تونی و باید انجام بدی اینه که از دستورات پیروی کنی
لینکلن: اما.....
کورتنی به لینکلن اجازه نداد که حرفش رو اداه بده، بعد از نگاه ترسناک و خشمگینی که بهش انداخت از اونجا رفت.
کورتنی: **بالارخه زمانش رسیده حمله اصلی رو آغاز کنن**

کیتی: همه آماده هستند؟
= بله رئیس همه چیز آماده است
کیتی لبخند زد و سرش رو تکون داد
لئو: طبق احتمالات ما حمله ی بعدی اینجاست همگی آماده باشید باید جلوشون رو بگیریم
= بله قربان
لیونل چشمش رو چرخوند و پشت میزش نشست اما با تیری که دقیقا کنار دستش خورد از جا پرید و وحشت زده به پشت سرش نگاه کرد.
اونا چطوری تونستن انقدر سریع از موانع امنیتی رد بشن !!!
با درگیری چند نفر از گرگ ها و خوناشان ها به سرعت اونجارو ترک کرد تا خودش رو به ادوارد برسونه.
بعد از اینکه به اونجا رسید همه ی در هارو باز کرد تا دوارد و بقیه خارج بشن.
ادوارد: اونا اینجان حسشون میکنم
لیونل سرش رو تکون و تایید کرد.
لیونل: اره اونا اینجان ما نمیتونیم تنهایی از پششون بر بیایم
کریس: خدای من
کریس با وحشت زدگی گفت و همراه بقیه به سمت سالن اصلی حرکت کردن.
ادوارد هرچه سریع تر باید خودش رو به سالن اصلی میرسوند برای همین درگیری ها رو به بقیه واگذار کرد.
کاساندر، و الکساندر و ادوارد وارد اتاق اسلحه ها شدن و اسلحه های مخصوص خودشون رو برداشتن.
الکساندر تیرکمانش رو ، ادوارد شمشیر و کاساندر خنجر هاش رو.
ادوارد به سرعت حرکت می کرد و در این بین با پنج و شش نفری درگیر شد کاساندر همونجا موند تا از اتاق اسلحه خانه ها محافظت کنه و الکساندر هم به کمک کریستین و الیزابت رفت.
اوضاع وخیمی بود افراد تقریبا زیادی زخمی یا کشته شده بودن.
ی نفر به سمت ادوارد حمله کرد و اون زمین انداخت ادوارد در ی حرکت سریع بلند شد و مشت محکمی به شکم مرد زد و با زانوهای بار دیگه به شکم طرف مقابل ضرب زد و در اخر گلوله ای به قلب اون مرد شلیک کرد.

وقتی به سالن اصلی رسید کیتی فوراً به سمتش اومد.

کیتی: تو حق نداری اینجا باشی به چه اجازه ای از سلولت خارجی شدی؟

ادوارد: این همه از اعضای ما کشته و زخمی شدن به راحتی تونستن سیستم امنیتی مارو از کار بندازن و وارد اینجا بشن یعنی اصلی ترین قرارگاه گرگ ها در آمریکا و هیچ کاری از دست تو برنمیاد پس قبل از اینکه خودت رو بندازم توی همون سلول از جلو راهم برو کنار

ادوارد با عصبانیت غرید و رفت کیتی خواست دنبالش بره که لئو جلوش رو گرفت.

لئو: کیت اون راست میگه بدون اون از پشش برنماییم

کیتی نفسش رو با حرص بیرون داد و سرش رو به نشانه تایید تکون داد.

الکساندر و کریس پیش ادوارد اومدن و همون موقع ادوارد شمشیرش رو در سینه یک خوناشام فرو کرد.

ادوارد: الک تو برو به سمت دژ ها کریس تو الیزات و پدرم برید بیرون و چند نفر دیگه هم با خودتون ببرید الان شبه

احتمال داره مردم اونجا باشن باید تا جایی که می تونید از اینجا دورشون کنید

اشتون: ادوارد تو دیگه اینجا رئیس نیستی که بخوای دستور بدی پس بهتره خفه شی برگردی به سلولت

ادوارد با شنیدن صدای اشتون به سمت اون برگشت و در همین حین گلوله ای به پیشونی خوناشامی که پشت سر

اشتون بود شلیک کرد، اشتون متعجب به پشت سرش نگاه کرد با فهمیدن اینکه در یک قدمی مرگ بود بدنش برزید.

ادوارد: اشتون الان جون همه در خطره بذار این جنگ تموم شه اون وقت هر کاری که تو بخوای رو انجام میدم اصلاً تو

مجازاتم کن ولی الان به خاطر مردم و افراد بی گناهی که دارن کشته میشن بس کن و بذار کاری که درسته رو انجام

بدم

اشتون میدونست که بدون ادوارد از پس اینکار برنمیاد پس با حرص سرش رو تکون داد.

اشتون: باشه ادوارد باشه اما اینو بدون بعد از جریان با دستای خودم مجازاتت می کنم

بعد از اینکه خوناشام ها دیدن نمی تونن از پس گرگ ها بر بیان و کشته هاشون داره زیاد میشه عقب نشینی کردن

یسری افراد دستگیر شدن و یسری دیگه هم تونستن، فرار کردن.

چند ساعتی گذشته بود و حالا کاساندر، دکتر ریوز و بقیه پرستار ها و دکترا در حال رسیدگی به وضع زخمی ها بودن،

حدود بیست نفر از افرادشون کشته شده بودن.

روحیه هاشون داغون شده بود و هر کسی ی گوشه افتاده بود.

تعدادی از سرباز ها به همراه خوناشام هایی که نتونسته بودن فرار کنن پیش ادوارد اومدن.

= با اینا چیکار کنیم؟

ادوارد به اون پنج خوناشام نگاه کرد قدمی جلوتر اومد.

ادوارد: فعلاً ببریدشون تو سلول های بخش C تا بعداً بازجویی رو شروع کنم

نگهبانان سرشون رو تکون دادن و رفتن.

ادوارد با دیدن اشتون که گوشه ای ایستاده بود به سمتش رفت، با ناراحتی به برادرش نگاه کرد اون حتی حاضر نبود

باهاش حرف بزنه، رو به روی اشتون ایستاد و با دستش زخم گوشه ی لب اشتون رو بررسی کرد، ابروهاش رو درهم رفت

و صدای هیس ماندنی از گلویش خارج شد.

ادوارد: حالت خوبه؟ صورتت زخمی شده

اشتون با عصبانیت محکم دست ادوارد رو پس زد.

اشتون: من نیازی به نگرانی تو ندارم

با صدای بلندی گفت و از ادوارد دور شد.

ادوارد با غمگینی به برادرش نگاه کرد که به سرعت ازش فاصله میگیره، کلافه سرش رو تکون داد فعلاً باید یه کار مهم

تری رو بررسی می کرد.

ادوارد: همه لطفاً توجه کنید

افراد با شنیدن صدای ادوارد به سمت اون برگشتن، ادوارد نفس عمیقی کشید و ادامه داد.

ادوارد: امشب خسارت های زیادی دادیم و چند نفر از اعضای خانواده ی بزرگمون رو از دست دادیم، وضعیت بیرون اصلاً

خوب نیست و مردم به شدت ترسیدن اگه بخوایم هرسری وایسیم تا اونا حمله رو شروع کنن دوباره همین اتفاقاً میوفته

و هر دفعه باید بهای سنگینی رو بپردازیم ازتون میخ....

کیتی: تو به چه حقی داری حرف میزنی؟!!!! تو به خیانتکار زندانی هستی که باید مجازات بشه کاساندر! وقتی که یک نفر داره صحبت میکنه نباید وسط حرفش ببری کیت این واقعا دور از ادب و شعور الکساندر نیشخندی زد و حرف کاساندر رو تایید کرد، کیتی با عصبانیت لبه‌اش رو هم فشرد.

ادوارد: ازتون می‌خوام از الان تا فردا صبح طبق گروه بندی که قبلا انجام داده بودیم به مکان‌هایی که میگم برید، فردا شب من همراه چند نفر دیگه به قلعه خوناشام‌ها میریم برای پایان دادن به این بازی اما الان، لیونل ازت می‌خوام چک کنی و بفهمی چطوری وارد اینجا شدن، کاساندر و دکتر ریوز لطفا تا فرداشب به تعداد گروه‌ها بسته‌های کمک‌ها اولیه آماده کنید و دکتر شما تو قرارگاه بمونید، الک برای هر گروه یک اسنایپر (تک تیر انداز) بذار تا بتونه اون محیط رو کامل زیر نظر بگیره، الیزابت و کریس لطفا به همراه چند گروه نزدیک قلعه خوناشام‌ها مستقر بشید تا اگه نیاز شد بتونید از مردم دفاع کنید و در آخر مسئولیت گروه‌های الفای یک به عهده تونه اشتون پس تا موقع نیاز آمادشون کن.

ادوارد گفت به سمت میز لیونل رفت، به کاساندر و الک هم اشاره کرد که بیان هرچند به اشتون هم نگاه کرد اما اون زود از اونجا دور شد، آهی کشید به اون سه نفر نگاه کرد.

ادوارد: آماده باشید ما چهارتا وارد قلعه میشیم زمان نداریم یک راست باید بریم سراغ ساموئل اگه اون رو بگیریم دیگه همه چیز تو مشتمونه کریستین هم هست تا کمکمون کنه البته هنوز بهش نقشه رو نگفتم ولی به هر حال هست باید حواستون رو خوب جمع کنید اگه اتفاقی افتاد سریعا از اونجا برید به کسی توجه نکنید و هرجوری شد خارج شید مفهومه؟

سه نفرشون با تکون دادن سرشون تایید کردن اما لیونل شروع کرد به خندیدن، اون سه نفر گیج و متعجب نگاهش کردن.

الکساندر: دقیقا برای چی داری می‌خندی؟

لیونل لبش رو گاز گرفت تا بتونه خندش رو کنترل کنه.

لیونل: کریستین اون فوق‌العاده است باورم نمیشه کسی جرئت کنه به ادوارد بگه وزغ و تارزان کاساندر و الکساندر با چشمایی گرد شده به لیونل بعد به ادوارد نگاه کردن که محکم به پیشونیش زد. ادوارد: دختره خنگ‌ی ذره هم ملاحظه نداره گوشیم کجاست؟ لیونل با خنده گوشی ادوارد رو از کتفوش در آورد و بهش داد.

لینکلن: در رو باز کنید بعدش از اینجا برید بعدا صداتون می‌کنم.

= بله قربان

دو نگهبان بعد از باز کردن در زندان از اونجا رفتن.

لینکلن: سلام

بتی با دیدن لینکلن از جاش بلند شد و لبخند محوی زد، اون تنها کسی بود که در این سالها باهاش خوش رفتار بود.

بتی: سلام چرا اومدی اینجا؟ برات دردسر میشه

لینکلن لبخند زد و سرش رو تکون داد.

لینکلن: نمی‌دونم بیا امیدوار باشیم که نشه

روی نیمکت گوشه‌ی زندان نشست به بتی نگاه کرد.

لینکلن: دیشب به مقر نیویورک گرگ‌ها حمله کردیم همه چیز به نفعه ما بود یا بهتر بگم ساموئل و دخترش تا اینکه

ادوارد سر رسید البته من اونجا نبودم طبق گفته دلالت‌های مرگ حدس زدم اون ادوارد باشه

بتی لبخند غمگینی زد و کنار دیگه‌ای از نیمکت نشست.

لینکلن: من با این جنگ موافق نیستم با این دعواها موافق نیستم وقتی که می‌تونیم در کنار هم زندگی کنیم نمی‌

دونم چرا ساموئل می‌خواد جنگ به پا کنه! هر کاریم تا الان انجام دادن از سر اجبار بود تا جایی که می‌تونستم از این

جنگ فاصله گرفتم ولی همیشه

بتی به لینکلن نگاه کرد، درست مثل پدرش بود تا زمانی که اون پادشاه بود انسان ها و گرگینه ها و خوناشام هادر کنار هم زندگی می کرد و هیچ مشکلی وجود نداشت اما بعد از اینکه ساموئل برای پدر لینکلن پاپوش درست کرد و اون رو از میان برداشت و با اینکه بعد از اون لینکلن باید پادشاه میشد اما خودش بر تخت نشست، بتی و لینکلن از ماجرای اون پاپوش خبر دارن و مدارک لازم برای اثبات بی گناهی پدر لینکلن رو دارن، اونا فقط دنبال ی زمان مناسب برای اثبات بی گناهی پدر لینکلن هستن.

بتی: من مطمئنم ادوارد به این جنگ پایان میده اما به کمک توهم نیاز داره
لینکلن سرش رو چرخوند و چشمای آبییش رو به بتی دوخت.
لینکلن: هرکاری لازم باشه انجام میدم تا فقط این جنگ های مرگبار تموم شه

کریستین: چیز دیگه ای نمیخوای؟ تورو خدا تعارف نکن جون من، آخه چی به تو بگم من گرگک نه معنی نمیده حالا، اگه اینا بفهمن که من اون نگین رو بهت رسوندم که دو سوتنه فرستادنم سینه قبرستون بعد تو الان از من می خوای برم توی اسلحه خونه قسمت ممنوعه نقشه ای اصلی قلعه رو بردارم بیارم بدم به تو !!! حالت خوبه تو آخه کریستین در حالی که داشت پالتو بلند چرم مشکیش رو می پوشید غر زد.

ادوارد: کامان کریستین من رو کمک تو حساب کردم

کریستین پوکر به دیوار نگاه کرد.

کریستین: خب تو خیلی بیجا کردی قورباغه گرگ نما

با شنیدن خنده ی بلند و نا آشنایی از طرف ادوارد ابروهایش رو در هم کشید.

کریستین: ببینم تو کجایی؟

ادوارد: پوفف من توی اتاق اسلحه سازی در کنار لیونل و الکساندر

کریستین متعجب ابروهایش رو انداخت بالا و آهانی زیر لب گفت.

کریستین: زودتر می گفتمی خب تارزان، باشه ادوارد این دفعه رو هم انجام میدم ولی دفعه ی بعدی در کار نیست الانم اگه چشمای کورت رو واکنی متوجه میشی من پام رو از قلعه بذارم بیرون دود میشم میرم هوا پس باید یکم صبر کنی.

ادوارد: ممنونم کریستین بابت همه چیز

کریستین لبخند مهربونی زد .

کیستین: هعیی قابلی نداره هرکاری برای تو فعلا

ادوارد: فعلا

کریستین ثانیه های پلک هاش رو هم فشار داد باید ی نقشه خوب میکشید.

الکساندر: قورباغه گرگ نما؟ تارزان؟ شوخی میکنی

الکساندر بلند خندید و صدای خندش با خنده لیونل ادغام شد.

ادوارد چشمش رو چرخوند، عجب اشتباهی کرد گوشیش رو گذاشت رو اسپیکر.

ادوارد: ساکت شید، الک اینارو به اسنایپر های هر گروه بده

الک لیش رو گاز گرفت تا دوباره نخنده وگرنه ادوارد زندش نمی داشت.

ادوارد: لیونل به همه خبر بده بگو آماده باشن ساعت یازده شروع می کنیم

ساعت هشت بود که کریستین با کلی مشکل بالاخره تونست اون نقشه رو گیر بیاره به سمت مقر گرگ ها رفت از اونجایی که قطعاً قرار نبود نگهبانا با دیدن یه خوناشام به گرمی ازش استقبال کنن به ادوارد زنگ زد.

کریستین: هی اد من رو به روی مقرتون هستم

ادوارد متعجب ابروهایش رو بالا انداخت باشه ای گفت.

ادوارد: پدر

متیو که کنار ادوارد ایستاده بود و آرایش نظامی گروه هارو بررسی می کرد با شنیدن صدای ادوارد به سمتش برگشت، سرش رو تکون داد تا ادوارد ادامه حرفش رو بزنه.

ادوارد: یه کسی قرار بیاد اینجا و نقشه قلعه خوناشام هارو بیاره اما مشکل اونجاست که خود اون یه ام چجوری بگم پوفف خوناشامه و خب تا اینجا کار خیلی بهمون کمک کرده اما میدونم اون سه نفر خیلی موضع میگیرن پس لطفا متیو: ادوارد یه خوناشام؟ منظورت چیه؟

ادوارد نفس عمیقی کشید و به پدرش نزدیکتر شد

ادوارد: پدر من بعدا همه چیز رو براتون توضیح میدم ولی اون کسی بود که نگین انگشتر رو بهم رسوند و موقعی که به پلاسما نیاز داشتم برام فراهم و کرد برا کنترل یک سری قدرت هام بهم آموزش داد اگه اون نبود ما از حمله دیشب خوناشام ها با خبر نمی شدیم قطعاً کلی تلفات میدادیم پس لطفا الان فقط نذارید باهش بد برخورد بشه متیو ثانیه هایی به ادوارد خیره شد و لبهاش روی هم فشرد سرانجام لبخندی زد و پلک هاش رو باز بسته کرد.

متیو: خیالت راحت باشه اد حواسم هست

ادوارد لبخند تشکر آمیزی زد از سالن خارج شد، با شنیدن صدای نوتفیکیشن به صفحه گوشیش نگاه کرد ناخودآگاه خندید و چشماش رو چرخوند.

کریستین: مردی!!!!

به قدم هاش سرعت بخشید و بعد از خارج شدن در اصلی به سمت موتور دوکاتی که کمی جلوتر پارک شده بود رفت. ادوارد: سلام

کریستن چشماش رو چرخوند و عصبی و کلافه به ادوارد نگاه کرد.

کریستین: سلام و درد یک ساعته منو کاشتی اینجا، بگیر

ادوارد: ممنونم کریستین این فوق العاده است

کریستین: خواهش می کنم من دیگه میرم

کریستین خواست موتورش رو روشن کنه که ادوارد جلوش رو گرفت.

ادوارد: نه کریستین تو باید همراه من بیای داخل

کریستین متعجب به ادوارد نگاه کرد گیج سرش رو تکون داد.

کریستین: نه مثل اینکه تو واقعا خل شدی من پیام توی مفر شما؟ چی داری میگی واسه خودت

ادوارد چشماش رو چرخوند، خوب میشد اون انقدر غر نمی زد.

ادوارد: کریستین تو مگه نمی خوای این قضیه تموم شه؟! باید همراه من بیای میدونم احتمال داره که خیلی باهات

مخالفت بشه اما برای اینکه بتونیم به این مبارزه پایان بدیم باید همراه من بیای لطفا.

کریستین ثانیه هایی به ادوارد نگاه کرد و لب پایانش رو توی دهنش مکید.

کریستین: هرکسی جرئت کنه نزدیک من بشه اتفاق خوبی براش نمیوفته حواست باشه ادوارد

ادوارد لبخند پیروز مندانه ای زد باشه ای گفت.

موقع ورود از در اصلی نگهبان نگاه عجیبی به کریستین انداخت و کریستین سوالی نگاهش کرد.

وقتی می خواستن وارد سالن اصلی بشن ادوارد قبلش ایستاد و نفس عمیقی کشید، ثانیه هایی پلک هاش رو روی هم گذاشت.

هنگام ورودشون همه با تعجب کریستین نگاه می کردن ادوارد به سمت میز لیونل رفت.

لیونل با دیدن کریستین اول متعجب نگاهش کرد اما بعدش تک خنده ای کرد.

لیونل: اوه خدای من باورم نمیشه تو اینجا

کریستین: منم باورم نمیشه که اینجا

ادوارد خواست حرفی بزنه که با شنیدن صدای کیتی چشماش رو چرخوند.

کیتی: ادوارد تو به چه حقی یه غریبه رو به اینجا آوردی؟ اصلاً اون کی هست؟ نکنه اون یه خوناشامه؟ خیانت خودت

کافی نبود حالا یه خوناشام رو وارد اینجا کردی تا بره به پادشاهش راپورت بده ادوارد وینچستر همین الا....



کریستین: آر!!!!!! باش نفس عمیق خفه میشی میمیری یا بعدشم خیانتکار خودتی و اون دو تای دیگه دفعه آخرت باشه به ادوارد میگی خیانتکار سر منشا مثلث سه کله پوک
کیتی ناباورانه به کریستین خیره شد، اصلا اون دختر کی هست که به خودش جرئت میده اینجوری باهاش حرف بزنه؟ متیو و الکساندر و لیونل به چهره ی بر افروخته کیتی نگاه کردن و با محکم فشار دادم لبهاشون تلاش کردن خندشون رو کنترل کنن.

کیتی: تو کی هستی که جرئت میکنی با من اینجوری حرف میزنی؟
کریستین گلوش رو صاف کرد و بعد حالت تمسخر آمیزی به خودش گرفت و با جدیت گفت.

کریستین: به شلغمی مثل تو نیومده

کیتی پریدن عصب پشت پلکش رو کاملا احساس می کرد.

ادوارد لبش رو گاز گرفت تا نخنده و کمی از کریستین فاصله گرفت.

ادوارد: اینکه الان اون کیه و اینجا چیکار می کنه واقعا به تو مربوط نیست فقط در همین حد بدون اگه نبود شاید خودتم جزوه اون کسایی میبودی که دیشب از دست دادیم پس حالا برگرد سر کارت و دخالت نکن کریستین نیشخند زد انگشت لایکش رو برای ادوارد بالا اروود.

ادوارد: لی به کس بگو بیاد اینجا سریع

لیونل سرش رو تگون داد و خواست بلند شه که کاساندر را رسید و با دیدن کریستین تعجب کرد.

کریستین: خب امم سلام به همگی من کریستین هستم

متیو: تا اینجا کار واقعا ازت خوشم اومد خوب حال اون رو گرفتی واقعا ازت ممنونم

الکساندر و لیونل هم با خنده تایید کردن اما کاساندر را همچنان با ابرو هایی بالا رفته کریستین رو تماشا می کرد.

کریستین: تو باید کاساندر باشی خیلی تعریفش رو از ادوارد شنیدم و خب واقعا افتخار کرد

کاساندر با تعجب به کریستین نگاه کرد

کاساندر: ام ممنونم

ادوارد: خب کافیه بعدا می تونید کاملا باهم آشنا بشید ولی الان زمانش نیست

ادوارد گفت و نقشه رو روی میز گذاشت کریستین و الیزابت هم بهشون ملحق شدن اونا هم با دیدن کریستین تعجب

کردن ولی خب الان کارای مهم تری هست.

کریستین: ورودی های اصلی چهارتا است که همشون به شدت حفاظت شده است و نمی تونید وارد شید مخصوصا در

های ۱ و ۲، سه و چهار هم پر اسکن حرارتی و لیزر اما اینجا مثل معدن نیست که تا نیم متر لیزر بذار سه متر ارتفاع

داره و به هم ریخت است

کریس به نقشه دقت کرد و با دستش ی قسمت دیگه رو نشون داد.

کریس: اینجا چی؟

کریستین به جایی که کریس اشاره کرده بود نگاه کرد.

کریستین: اونجا رو قبل از اینکه پیام خودم بررسی کردم جزوه مناطق B هستش که کمتر ازش محافظ میشه ولی سه

چهارتا دوربین دقیقا رو به روزه و هرکاری هم بکنی نمی تونی ازش رد شی پس همیشه تنها راهی که هست پشت

قلعه ی در روی زمین هست که با اون وارد ی زیر زمین میشیم و مستقیم راه پیدا می کنه به اتاق سران البته در

خروج پشت یه دیوار مخفی شده که به نفعه ماست.

متیو سرش رو تگون داد و تایید کرد، بقیه هم بعد از بررسی تایید کردن.

ادوارد: خب پس ما پنج تا از اون در وارد میشیم کریس و الیزابت شما نیرو هارو در صد متری در های رو به روی قلعه

قرار میدید و تا جای امکان مردم رو دور می کنید

الیزابت: خیالت راحت ادوارد

کریستین: فقط ادوارد امکان داره یسری افراد توی تونل باشن برای محافظت من مطمئنم که سیستم امنیتی اونجا

نیست ولی نگیان رو نمی دونم و اینکه اون در دقیقا وسط ی پارک کوچیکه و ما نیاز داریم که اونجا تخلیه بشه.

متیو: کار تخلیه اون پارک رو بسپارید به من

ادوارد: ساعت دوازده عملیات شروع میشه

فصل فصل چہارم
مامان!

الیزابت و کریس به همراه گروهشون نیم ساعت پیش رفته بودن، متیو هم به سمت همون پارک رفته بود تا بتونه جمعیت رو از اونجا دور کنه، ادوارد و بقیه هم داشتن آماده میشدن ولی اشتون فقط دو سه بار که از اونجا رد شده بود با اخم به ادوارد نگاه میکرد و میرفت.

ادوارد: بچه ها گوش کنید وقتی رفتیم بیشتر از همه مراقب خودتون باشید تا جایی که می تونید نباید کسی رو بکشید سعی کنید فقط برای چند روزی خواب مهمونشون کنید دوباره دارم میگم اگه اتفاقی افتاد تنها کاری که می کنید اینه که با تمام وجودتون از قلعه خارج میشید اگه کسی درگیر شده سراغش نمیرید باشه؟ همه بعد از اینکه ثانیه هایی به ادوارد خیره شدن سرشون تکون دادن.

الکساندر مثل همیشه تیرکمونش رو برداشت، کاساندرها به سمت خنجر هاش رفت و شمشیر ادوارد رو بهش داد، کریستین به شمشیر ادوارد نگاه کرد و هومی کشید اون سراغ قسمت اسلحه های گرم رفت و دوتا شات گان برداشت، ادوارد و سه نفر دیگه هم یک تفنگ برداشتن و بعد از چک کردن خشابش اون رو جاساز کردن. کاساندرها: بزنی بریم

راس ساعت دوازده ادوارد و بقیه به مکان اون در رسیدن، با کمک متیو و به خاطر دیر وقت بودن کسی اونجا نبود پس به راحتی تونستن وارد تونل بشن، لیونل چراغ قوه ای از کولش در آورد و روشن کرد همه چیز خوب پیش میرفت تقریبا به طبقه سوم قلعه رسیده بودن که صدای چند سرباز توجهشون رو جلب کرد.

کاساندرها: من ترتیشون رو میدم شما برید

کاساندرها گفت و از پشت دیوار جلو رفت، با دیدن اولین شخصی که به سمتش میاد خنجرش روتوی شکمش فرو کرد و با اسلحش تعداد زیادی گلوله به نفر دوم شلیک کرد و بعد از یه چرخش زانو و شکم دو دلال مرگه دیگه رو هم زخمی کرد.

کریستین: بجنبید

کریستین غرید و بقیه رو هدایت کرد موقعی که داشتن از در میگذشتن به کاساندرها نگاه کرد که در چه وضعیتی که با دیدن کاساندرها ابروهاش رو بالا انداخت و دلش به حال اون بد بخت سوخت، کاساندرها با یه حرکت پرشی پاش رو محک به فک اون مرد کوبید و خنجرش و در سینش فرو کرد.

کریستین: آخر این راهرو یه دره که میخوره به سالن سران همشون الان اونجان ادوارد لبه اش روی هم فشرد.

ادوارد: اگه تفاعی بیوفته راهی هست برای برگشت؟

کریستین: تنها راه برگشت همین تونل اونم اگه نیندش

وقتی به انتهای راهرو رسیدن صدا های گنگی به گوشون میرسید، در نهایت آرامش و سکوت در رو باز کردن وارد سالن سران شدن.

بیل: ساموئل تو به ما گفتی که پیروز جنگ هستیم ولی الان به طرز وحشتناکی شکست خوردیم

ساموئل: نگران نباشید کورتنی به همراه چند نفر از فرمانده های کار کشته ی ما در حال طراحی ی نقشه جدید

هستن، مطمئن باشید تا آخر این هفته یک حمله ی کاملا برنامه ریزی شده و عالی خواهیم داشت

کریستین بعد از شنیدن حرف ساموئل به مسخره حرفش رو تکرار کرد شکلک درآورد، ادوارد ثانیه هایی تعلل کرد و بالاخره از پشت دیوار بیرون رفت.

ادوارد: اوه جالبه پادشاه ساموئل فقط میشه مکانش رو به من بگید؟

ساموئل و بقیه افراد با شنیدن صدای ادوارد گیج و به سرعت به سمت صدا برگشتن .

مگان: تو کی هستی؟

ادوارد: من ادوارد وینچستر هستم

نفس تو سینه ی هر هفت نفر حبس شده و حیرت زده به اون نگاه کردن.

انجلا: تو چطورینگهبانان!!!!

انجلا نگهبان هارو صدا زد و درگیری اصلی شروع شد ادوارد به سمت ساموئل رفت و بقیه از پشت دیوار بیرو اومدن الکساندر با پرتاب یک تیر مانع از این شد که جانی بتونه تفنگش رو از جاش دربیاره و شلیک کنه کریستین هم بیل و مگان رو با فن های سنگینی که بهشون زده بود ی گوشه گیر انداخت.

کورتنی پشت در ایستاده بود و می خواست وارد بشه که با شنیدن صدای دعوا سریعا به سمت سلول بتی رفت تا اون رو همراه خودش بیاره.

کورتنی: بیاریدش بیرون

کورتنی با عجله دستور داد و نگهبانا در سلولش رو باز کردن.

بتی: من رو کجا می بری؟

بتی با گیجی پرسید.

کورتنی: ساکت شو همراه من بیا

در زمانی که کورتنی بتی رو به سالن می برد ادوارد هم موفق شد ساموئل زیر تیغه ی شمشیر خودش بگیره و از طرفی اسلحه ماورا بنفشش رو روی قلب ساموئل گذاشته بود.

ادوارد: از وقتی که پادشاه شدی به هر بهانه ای جنگ و خونریزی به پا کردی اما نادیده گرفتمش این بار دیگه بهت اجازه نمی دم آدمای بی گناه دیگه رو از بین ببری باید تقاص خون هایی که ریختی رو بپردازی.

ادوارد دستش رو روی ماشه ی اسلحه گذاشت و خواست انگشتش رو تگون بده که با شنیده صدای کسی مات و مبهوت به رو به روش نگاه کرد.

بتی: منو داری کجا می بری؟ اصلا چرا منو آوردی اینجا؟ حرف ب....

بتی داشت حرف می زد اما با دیدن ادوارد صدا در حنجرش زندانش شد.

ادوارد توان این رو نداشت که سرش رو بر گردونه، چرا انقدر اون صدا براش آشنا بود؟

صدای لالایی های شبش

صدای شیرین و دلنواز پرمهرش

صدای پر از محبت عشقش هر بار که صداش میزد

اره خودش بود

اون صدا صدای زیبای مادرش بود.

به آرومی و با ناتوانی گردنش رو به سمت در چرخوند احساس کرد سرمای ناجوان مردانه ای تمام وجودش رو در بر گرفته، خون در رگ هاش منجمد شده بود، نفس نمی کشید، قلبش نمی زد، حتی زنده نبود.

اون مادرش بود

مادری که ۱۸ ساله هر شب به خاطر غم از دست دادنش گریه می کنه و عذاب میکشه

اره خودش بود

همون زنی که لبخندش کل دنیارو روشن می کرد

حال بقیه هم دست کمی از ادوارد نداشت اون ها هم متحیر به صحنه ی رو به روشن چشم دوخته بودن.

ادوارد: مامان

ادوارد با ضعیف ترین صدای ممکن نجوا کرد.

مروارید های اشک از چشمای سبز بتی سرازیر شده بود، به پسرش نگاه می کرد، چقدر دلش برای زمانی که ادوارد مامان صداش می زد تنگ شده بود.

بتی: ادوارد خدای من ادوارد

بتی خواست به سمت ادوارد بره اما همون لحظه تعداد زیادی از خوناشم ها و دلال های مرگ به سالن رسیده بودن و ادوارد تازه به خودش اومد.

ادوارد: خدای من نه نه نه از اینجا برید سریع

کریستین سرش رو نشونه نه تگون داد و اما الکساندر سریع اونا رو به سمت در کشید قبل از اینکه دست خوناشام ها بهشون بره بهه داخل راه رو رفتن و الکساندر میله ای رو بشت در گذاشت تا نتونن در رو باز کنن.

لینکلن: همون دلالت مرگی که دربارش باهات صحبت می کردم همونی که گفتم مخالف جنگ و خونریزی و همینطور ساموئل و دخترش یه دختر بسیار شجاع و فوق العاده که شاید بنظر خیلیا سرد باشه اما قلب بزرگ و مهربونی داره. ادوارد با سرش تایید کرد و لبخند کوچیکی زد.

ادوارد: مدت زیادی که کنارمه و بهم کمک می کنه اون واقعا فوق العاده است
لینکلن: اومدم اینجا تا هرکاری که از دستم برمیاد برای پایان این جنگ انجام بدم
ادوارد لبش رو گاز گرفت به مادرش نگاه کرد چشمای پر از تردیدش رو بهش دوخت، بتی با اطمینان سرش رو تکون داد.

ادوارد: اول از همه باید از اینجا خارج بشم و یه راهی پیدا کنم که بدونه در دسر بتونم یک راست به ساموئل برسم و همینطور نیاز دارم به بچه ها خبر بدم که بیان
لینکلن: برای فرارت احتیاج به یه هکر حرفه ای هست اما برای خبر دادن میتونم اینکار رو برات انجام بدم
ادوارد با یاد اوری لیونل لبخند کوچیک و پر افتخاری زد.
ادوارد: نگران نباش یه هکر فوق حرفه این توی مقر ما هست اما مشکل اینکه چطوری می خوام وارد شی؟ فکر نکنم کار راحتی باشه اما شاید یه راهی باشه
ادوارد نامطمئن گفت و چشمای پر از سوال لینکلن و بتی بهش دوخته شد.
بتی: چه راهی؟

ادوارد: انگشتر من رو ببر پیش نگهبانی و درخواست ملاقات با کریستین و فردی به اسم الکساندر رو بکن وقتی اونا آمدن به کریستین بگی از طرف پوفف خدا لعنت کنه کریستین بگو از طرف تارزان یا قورباغه احمق دراز اومدی قطعا میفهمه که از طرف من هستی
بتی: چی؟ چه القابی

بتی با خنده گفت به چهره ای عبوس و کلافه پسرش نگاه کرد و چشمک زد و ادوارد چشماش رو چرخوند .
لینکلن: چی باید بهشون بگم؟
ادوارد: الکساندر و کاساندر و لیونل و کریستین رو بیار اینجا و به اشتون بگو گروه الفای یک رو آماده کنه و قلعه رو محاصره کنن

لینکلن: تو می خوام همه ی خوناشام هارو ب.....
ادوارد: نه اگه می خواستم اینکار رو بکنم همه ی افرادم رو با اسلحه ی ماورای بنفش مسلح می کردم نمی گم استفاده نکردم ولی تا الان فقط ده تا از اون اسلحه هارو به افرادم دادم که حتی ی گلوله هم ازشون شلیک نشده
لینکلن با لبخند کوچیکی به ادوارد نگاه می کرد، بتی راست می گفت ادوارد وینچستر فوق العاده ترین موجود روی کل زمینه.

ادوارد: فقط من به ی چیز دیگه هم نیاز دارم
لینکلن متعجب به ادوارد نگاه کرد .

لینکلن: چی؟
ادوارد: شمشیرم

فصل پانوی هم
نبوی آخر

تقریبا یک روز از اون موقع میگذره.

اون شب کریستین به شدن توی درگیری که در طبقه اول داشتن مجروح شده البته بدنش درحال ترمیم کردن هست اما جراحتش خیلی سنگین بود، الکساندر بعد از اینکه خبر زنده بودن بتی رو داد متیو، اشتون و کاساندر مات و مبهوت فقط به اون نگاه می کردن باورشون نمی شد بتی که فکر می کردن ۱۸ سال پیش مرده زنده باشه. هیچکدومشون دل و دماغ نداشتن و نگران اون دوتا بودن که حالا زندانی خوناشام ها هستن.

لیونل: باید نجاتشون بدیم

لیونل با ناراحتی گفت و چشمای غمگینش رو به الیزابت دوخت.

= قربان

کریس: بله چیشده؟

= یه نفر اومده میگه با جناب لایت وود و ایشون کار دارن گفت که خبر های مهمی داره

نگهبان گفت و به الکساندر و کریستین اشاره کرد

الکساندر: کجاست؟

= بیرون دروازه اصلی

الکساندر: لیونل دوربین های اون قسمت رو بیار

کریستین بعد از دیدن صفحه مانیتور متعجب عقب رفت.

کریستین: اون که لینکلن هستش

نگاه سوالی همه در ثانیه ای به سمت کریستین دوخته شد

کریستین: راستش اون هم اصلا موافق این جنگ نبود این رو همون شبی که می خواستن به اینجا حمله کنن از زبون

خودش شنیدم بنظرم بهتره بریم ببینیم چیکارمون داره

الیزابت: اما شاید تله باشه

الکساندر ثانیه هایی فکر کرد و بعدش به سمت در سالن اصلی حرکت کرد.

الکساندر: بیا بریم ببینیم چیکار داره

کریستین سرش رو تکون داد و بلند شد به خاطر درد کم پهلوش چهرش رو در هم کشید و دندان هاش رو روی هم

فشار داد.

وقتی به دروازه اصلی رسیدن الکساندر با اشاره به نگهبان گفت که در رو باز کنه.

کریستین: اینجا چیکار میکنی؟

لینکلن بعد از دیدن اون دو نفر قدمی جلوتر اومد.

لینکلن: من از طرف تارزان یا قورباغه احمق دراز براتون پیام اوردم

چشمای کریستین در ثانیه ای گرد شد و متعجب به لینکلن نگاه کرد، همینجوری که به لینکلن نگاه می کرد با سرش

به الکساندر اشاره کرد که اجازه بده لینکلن بیاد داخل.

کریستین: بیاتو

بعد از اینکه لینکلن وارد شد اون رو به سمت سالن اصلی بردن و نگاه متعجب همه سمت اون کشیده شد.

لینکلن: از اونجایی که زمان نداریم میرم سر اصل مطلب من از طرف ادوارد اینجام و بهم گفت پیام اینجا تا یسری خبر

بهتون بدم

متیو: تو کی هستی؟

متیو با ابرو های در هم رفته این سوال پرسید و به لینکلن چشم دوخت.

لینکلن با دیدن متیو لبخندی زد.

لینکلن: من رو یادتون نمیداد ای وینچستر؟ من تنها پسر پادشاه رابرت هستم

متیو چشمای گرد و نابورش رو به لینکلن دوخت، چقدر بزرگ شده بود!! از آخرین باری که دیده بودش مدت زیادی

میگذشت.

متیو: خدای من لینکلن

متیو تک خنده ای کرد به سمت اون رفت.

متیو: خیلی وقته که ندیدمت چقدر بزرگ شدی

لینکلن لبخندی زد و نفس عمیقی کشید

لینکلن: خیلی دلم می خواست بیشتر باهاتون صحبت کنم اما الان باید اول وظیفم رو انجام بدم

متیو لبخند زد و سرش رو تکیه داد.

لینکلن: ادوارد به من گفت که به اشتون بگم تیم الفای یک رو آماده کنه و قلعه رو محاصره کنه و الکساندر و لیونل و

کاساندر را و کریستین هم همراه خودم به داخل قلعه ببرم.

اشتون: حال مادرم چطوره؟

صدای غیر منتظره اشتون توجه همه رو به خودش جلب کرد.

لینکلن: تو باید اشتون باشی؟ حالش خوبه ولی خیلی دلش برای شماها تنگ شده

اشتون نفس شکننده ای کشید و به میز وسط سالن نزدیکتر شد.

اشتون: کی باید قلعه رو محاصره کنیم؟

لینکلن به ساعت نگاهی اندخت و بعد چهره ی جدیش رو اشتون و بعد به افراد اونجا دوخت.

لینکلن: همین الان

با کمک لیونل تونستن سیستم های امنیتی رو از کار بندازن و وارد قلعه بشن و به سمت سلول بتی و ادوارد حرکت

کنن، البته قلب از رسیدن به سلول، لینکلن شمشیر ادوارد رو هم برداشت.

موقعی که به سلول رسیدن الکساندر کار اون دو نگهبان رو یکسره کرد و لینکلن به سرعت در زندان رو باز کرد.

کاساندر! خدای من مامان

کاساندر با دیدن مادرش قطره ای اشک از چشماش چکید و به سرعت خودش رو در بغل مادرش انداخت

بغض بتی برای چندمین بار در این یک رزو شکست و کاساندر را رو محکم بغل کرد.

بتی: کاساندر عزیزم دختر خوشگلم

دقایقی گذشت و بالاخره کاساندر با به سختی از آغوش مادرش دل کند.

لینکلن: میدونم که بعد مدتها همدیگرو دیدید اما اول بهتره به یه کار دیگه ای برسیم.

کاساندر اسریش رو تکیه داد و همراه بقیه به سمت اتاق ساموئل حرکت کردن.

ادوارد با عصبانیت در رو به شدت باز کرد و این باعث ساموئل از سر جاش بپره و ترسیده به در اتاقش نگاه کنه.

ساموئل: تو... تو چطور تونستی از سلول..

نگهبان ها به سمت اتاق ساموئل هجوم آورده بودن ، ادوارد دندون قروچه ای کرد که باعث شد همه با نگرانی بهش نگاه

کنن ثانیه ای بعد ادوارد به سمت ساموئل هجوم برد و قبل از اینکه اون بتونه کاری بکنه قبلش رو از سینه اش بیرون

کشید.

هیچکس جرئت نداشت حرفی بزنه، کورتنی که به همراه چند نفر از دلال مرگ ها برای کمک به پدرش اومده بود به

چهره ی رنگ پریده پدرش نگاه می کرد، اشتون به همراه ده نفر از الفا های کارکشته به سمت اتاق ساموئل اومده بود،

حالا اون هم متحیر به صحنه رو به روش خیره شده بود. **ادوارد ساموئل رو کشته بود**

اشتون با دیدن مادرش اشک توی چشماش جمع شده سمتش رفت.

بتی: خدای من اشتون عزیزم

بتی با دیدن اشتون فوراً بغلش کرد، بعد از گذشته چند دقیقه دلال های مرگ و نگهبان ها سلاح هاشون رو زمین

گذاشتن روی دو زانو هاشون نشستن، اشتون از مادرش فاصله گرفت و کمی به جنازه ساموئل نزدیکتر شد، با دیدن چهره

رنگ پریده و عرق کرده ادوارد آب دهانش رو قورت داد، ادوارد برگشت و به اشتون نگاه کرد اما ثانیه ای طول نکشید

که صدای وحشت زده اش تمام اتاق رو پر کرد.

ادوارد: خدای من اشتون مراقب باش

این رو گفت به سرعت خودش به اشتون رسوند با شنیده شدن صدای پی در پی پنج گلوله کریستین به سرعت به

سمت کورتنی رفت و با کمک کاساندر اون رو به زانو در آورد.

اشتون متحیر و ترسیده به ادوارد نگاه می کرد که محکم بغلش کرده بود. چهره ی رنگ پریده ی ادوارد از قبل هم رنگ پریده تر شد و جسم همیشه قویش روبه ضعف میرفت، درد شدیدی رو در پهلوی، کتف و کمرش احساس میکرد اون گلوله های نفره داشتن شیره وجودش رو می مکیدن، نفس های شکننده و ضعیفش هر ثانیه ضعیف تر میشدن.

ادوارد: اشتون

ادوارد با صدای ضعیفی نجوا کرد دستاش دور اشتون شل تر شدن .

رو به روی اشتون رو زمین افتاد و ناله ی آرومی از بین لبهانش بیرون اومد.

اشتون هیچ چیز رودرک نمی کرد

اینکه چرا ادوارد انقدر بی جون رو به روش روی زمین افتاده

دستای خونیش

چهره ی رنگ پریده ی الکساندر و کریستین

گریه های خواهر و مادرش

چهره ی وحشت زده ی لیونل

هیچ چیز رو درک نمیکرد فقط ی دفعه ادوارد اسمش رو وحشت زده صدا کرد و ثانیه ای بعد توی آغوش گرم و

محکم ادوارد فرو رفت.

الکساندر با سیلی که به اشتون زد اون رو به خودش آورد، با نگرانی بهش نگاه میکرد و دستاش که مثل کوه یخ شده

بودن رو گرفت.

اشتون با دیدن ادوارد فوراً کنارش روی زانوهایش نشست و قطره اشکی از چشمش فرو چکید.

صداها گنگ تر و تصویرها تار تر میشدن، پرده سیاهی جلوی چشمش رو گرفته بود هر لحظه دنیارو برایش تاریک تر

می کرد، درد امونش نمیداد و خون زیادی ازش رفته، آخرین صدایی که شنید صدای وحشت زده ی اشتون بود که

بلند اسمش رو فریاد زد.

پلک های خسته اش رو از هم باز کرد، اولین چیزی که دید چهره ی اشتون بود که روی صندلی کنار تخت خوابش

برده بود.

لبخند کم رنگی زد و تلاش کرد به یاد بیاره که چه اتفاقی افتاده، از درد شدید پهلوش احساس ضعف کرد و ناله ی

دردمندی از حنجرش خارج شد و همین باعث شد که اتفاقات گذشته مثل یک حلقه ی فیلم از جلوی چشمش رد

بشه.

اشتون با شنیدن صدای ادوارد به سرعت چشمش رو باز کرد به سمت تختش رفت

اشتون: خدای من ادوارد بالاخره به هوش اومدی

اشتون با صدای بلند و خوشحالی گفت و احساس کرد چشمش با حاله ای اشک پر شد.

اشتون: الان میرم دکتر ریوز رو خبر می کنم

اشتون خواست بره اما با ورود سریع دکتر ریوز، کاساندر، مادرش، پدرش و بقیه سرجاش وایساد.

کاساندر: خدایا ادوارد

کاساندر با بغض نجوا کرد.

کیانو: پسر نزدیک دو روز که بیهوشی حسابی نگرانمون کرده بودی

کیانو گفت به سمت ادوارد رفت تا علائم حیاتییش رو چک کنه.

ادوارد: معذرت می خوام

بعد از احوال پرسی و دیدن ادوارد همه از اتقا بیرون رفتن و فقط اشتون کنارش موند.

اشتون با بغضی که رفته رفته پر رنگ تر میشد، کنار تخت ادوارد نشست.

ادوارد: هنوزم از دستن ناراحتی؟

ادوارد با مهربونی پرسید و به اشتون نگاه کرد.

اشتون سرش رو بالا گرفت و بعد از دیدن لبخند ادوادم بیشتر از اون نتونسته طاقت بیاره و گونه هاش از اشک های گرمش خیس شدن.

اشتون: ادوادم من متاسفم من بابت همه چیز متاسفم من فقط من نمی دونم چرا اون کارا رو کردم ادوادم لطفا منو ببخش ادوادم من بدون تو نمی تونم زندگی کنم ادوادم من دوست دارم وقتی که وقتی که دیدم بی جون جلوم افتادی احساس کردم تمام دنیا رو سرم آوار شد و صدای خورد شدن تک تک استخوان هام رو شنیدن من فقط می خوام بگم متاسفم ادوادم متاسفم

ادوادم لبخند زد و به سختی تونست دست اشتون رو بگیره.

ادوادم: گریه نکن داداش دیگه همه چیز تموم شد

اشتون با گریه خندید ادوادم رو بغل کرد البته مراقب بود به زخم های ادوادم آسیبی نرسونه، اشتون برای زندگی کردن فقط به ی چیز نیاز داشت دیدن نفس کشیدن ادوادم .

بعد از بهبودی نسبی ادوادم که به خاطر گلوله های نقره مدت زمانش طولانی تر شده بود همه ی گرگ ها از ادوادم عذر خواهی کردن چون با اتفاقی که افتاده بود دوباره بهشون یاد آوری شد که ادوادم وینچستر کیه. بلا و لئو و کیتی هم به خاطر کارایی که در گذشته با ادوادم کرده بودن مجازات شدن اما به در خواست ادوادم، بخش زیادی از مجازاتشون بخشیده شد.

مدتی بعد لینکلن با کمک ادوادم و بتی تونست بی گناهی پدرش رو ثابت کنه و طبق قانون پادشاه جدید خوناشام ها شد، کورتنی تا آخر عمرش به سیاه چال انداخته شد و طی یک قرار داد که نویسنده اون ادوادم و گروهش و همنیطور لینکلن و کریستین بودن گرگینه ها و خوناشام ها به هم قول دادن که تا زمان وجودیت هستی در کنار هم زندگی کنن و در سختی ها و مشکلات کنار هم باشن و هرگز جنگی به پا نشه.

و اینجوی بود که ادوادم و کریستین، کاساندر و اشتون، لیونل و الکساندر تصمیم گرفتن تا اخر عمرشون به صورت مخفیانه از همه مراقبت کنن و بعد از اون هیچ گرگ و خوناشامی جرئت به هم ریختن این نظم رو نداشت و همه ی این هارو مدیون پسر ۲۵ ساله ای بودن که با تمام مشکلات و بی رحمی هایی که زندگی بهش تحمیل شد قوی موند و هیچوقت از عشق ورزیدن به مردم دست نکشید.

پایان

